

خالصه:

رمان درباره دختریه به اسم نفس که توی سالگی در اثر آتش سوزی مشکل تنفسی پیدا میکنه و بعد از سال هنوز هم با کیسول هوا نفس میکشه. فکر کردن به گذشته و خاطرات آتش سوزی باعث بدتر شدن حال نفس میشه. با این حال خانوادهاش دنبال راهی میگردن تا او رو از گذشته دور کنن تا اینکه...

با دردی که توی قفسهی سینم پیچید از خواب پردیم. نفسم بال نمیامد. از روی تخت بلند شدم و ماسک اکسیژنم رو که به یه کیسول وصل بود رو گذاشتم روی دهنم، با صدایی که از ته چاه میامد مامانم رو صدا زدم. مامان؟ خیری نشد. آرام از اتاق زدم بیرون و دوباره صداش زدم. مامان؟ در اتاق با شدت باز شد و مامان از اتاق اومد بیرون. مامان: چی شده؟ خوبی؟

آره مامان خوبم. به کیسولم اشاره کردم و گفتم که ممکنه تموم بشه. مامان هم گفت به بابا میگه تا برام کیسول جدید بیاره.

رفتم توی سالن نشستم. همه جا تاریک بود. به ساعت نگاه کردم، نصف شب بود. مامان بعد از اینکه مطمئن شد حالم خوبه رفت خوابید ولی قبلش پدرم رو بیدار کرد تا بره و کیسول جدید برام بیاره. توی تاریکی غرق بودم. چشمم رو بستم. سرم رو به پشتیه مبل تکیه دادم و فکر کردم، به زندگی، زندگی که ساله تغییر کرده. هفت سالم بود که توی مدرسه اتصالی برق به وجود اومد و باعث آتیش سوزی شد. خیلیها جوشون رو از دست دادن ولی من جون سالم به در بردم. از اون روزی که توی بیمارستان بهوش اومدم تا به امروز با ماسک اکسیژن و کیسول زنده موندم. بعد از یک ساعت پدرم اومد، کیسول جدید رو از طریق یه لوله با ماسک اکسیژنم وصل کرد و کیسول قدیمی رو برد توی انباری.

بابا: نمیخوای بخوابی؟

چرا بابا میخوابم. اومد سمتم و روی موهام رو بوسید و رفت توی اتاق.

از گذشتم دور شدم و به خواب پناه بردم.

صبح رو با صدای داد و بیداد بیدار شدم.

از اتاق رفتم بیرون و دیدم سر و صدا نزدیکتر شده و از خونه‌ی ما هم نیست. ماما

توی آشپزخونه مشغول آماده کردن صبحونه بود. ساعت صبح بود، باورم نمیشد

این موقع از سال ساعت صبح بیدار شده باشم.

رفتم توی دستشویی و دست و صورتم رو شستم. برگشتم توی اتاقم، نشستم روی

تخت و ماسک اکسیژنم رو گذاشتم روی دهنم.

صدای در اتاق رو شنیدم. ماسک رو برداشتم و گفتم:

بله؟ در باز شد و بابام اومد داخل.

بابا: صبح بخیر.

با لبخند جوابش رو دادم.

بابا: عجیبه توی تابستون این موقعی صبح.

-آره میدونم... تابستون و دیر خوابیدن و دیر بیدار شدن و الی.

تک خنده‌های کرد و گفت که برای صبحونه برم. دستی توی موهام کشیدم و رفتم توی

آشپزخونه نشستم روی صندلی، هنوز هم همون صدای جیغ و داد میاومد.  
این صدای جیغ و داد از کجاست؟ مامان: همسایه طبقه بالایی.  
خونهی مایه واحد توی ساختمون طبقه بود که هر طبقه هم واحد داشت و  
خونهی ما واحد یعنی طبقه چهارم بود.  
اوه طبق معمول... دعوای اول صبح و بیدار شدن همسایهها و اعتراضشون بابا: بیخیال نفس.  
اوه بابا؟ سرم رو گذاشتم روی میز. هنوز هم خوابم میاومد. باید حتما بهشون تذکر بدیم.  
نمیشه تا ابد همینجوری دعوای کنن و باعث آزار و اذیت بشن.  
بابا: جان بابا؟  
لطفا بهشون تذکر بده من دیگه تحمل بیدار شدن ساعت هفت صبح رو اونم توی تابستون ندارم.  
مامان: نگران نباش عزیزم دو ماه دیگه صبر کن.  
خب؟ بابا: اونوقت مطمئنم تحمل بیدار شدن ساعت صبح اونم توی پاییز رو داری.  
-هوف... و باز هم مدرسه.

بابا از روی میز صبحانه بلند شد و از مامان خداحافظی کرد. پیشونی من رو بوسید و  
گفت که برای ناهار نیامد و منتظرش نمونیم.  
پدرم توی بیمارستان پرستار بود و بعضی از روزها برای ناهار میاومد خونه و مادرم  
هم عصرها میرفت فروشگاه و دیر وقت میاومد خونه. من هم امسال سال آخرمه و  
از سال بعد باید برای کنکور آماده بشم. البته اگه قصد دانشگاه رفتن رو داشته  
باشم.  
میز رو کمک مامان جمع کردم و رفتم پای تلویزیون، کانالها رو بال پایین کردم و مثل  
همیشه نصف بیشتر شبکهها تبلیغ بودن.  
احساس نفس تنگی بهم دست داد و مجبور شدم دوباره ماسک رو روی صورتم  
بذارم.  
مامان رفت توی اتاقش و قبل از اینکه بیاد توی سالن بهش گفتم گیتارم رو از توی

کمدم بیاره.

گیتار رو داد دستم و نشست کنارم.

مامان: بفرما اینم از گیتار.

با لبخند ازش تشکر کردم. طبق اصول گیتار رو گرفتم. لوله‌ای که به کیپسول و ماسک

وصل بود کمی برای نواختن اذینم میکرد ولی با یکم جا به جا کردنش بالخره

تونستم گیتار رو درست بگیرم.

مامان: خب... چی میخوای بزنی؟

ل\*با\*م رو تر کردم و شروع به زدن آهنگ مورد علاقم کردم.

مامان مثل همیشه ازم عکس گرفت و از من میخواست توی عکسها لبخند بزنی.

کمی کنترلم رو از دست دادم و بیخیال زدن شدم، گیتار رو گذاشتم روی زمین و به

میل تکیه دادم.

مامان: نفس عزیزم من میرم بخوابم دیشب خیلی خوب خوابیدم.

خیله خب مامان. لبخند زد و رفت توی اتاقش و در رو بست.

تو این فکر بودم کل این چند ساعت رو چیکار کنم که یه فکری به سرم زد.

کیپسول و گیتارم رو برداشتم رو رفتم توی اتاق.

گوشیم رو برداشتم و شماره داییم رو گرفتم. میدونستم این موقع از صبح بیداره و

ممکنه مشغول تدریس باشه.

با تاخیر گوشی رو جواب داد.

دایی: الو؟

سالم دایی. دایی: نفس تویی؟

شماره‌ی کی روی گوشیت افتاده؟ دایی: نفسه دایی.

خنده‌م گرفته بود. بابام منو نفسه بابا سیو کرده بود، مامانم نفسه مامان و داییم هم

نفسه دایی.

پس انتظار نداشته باش کسه دیگهای باشه.دایی: آخه تعجب کردم، تو این موقع به صبح؟  
 آره آره میدونم ولی مگه میشه از دست همسایه‌هامون یه خواب ساعته داشته‌باشم!  
 دایی: خوبه حداقل دوران مدرسه هم نگران این نیستی که به مدرسه‌ها نرسی اونا  
 بیدارت میکنن.

خب حال بیخیال امروز به اندازه‌ی کافی از مدرسه شنیدم.دایی: خواهر گرام چطوره؟  
 خواب.دایی: جدا؟

آره دیشب من بیدارش کردم الی هم بعد از اینکه بابا رفت گرفت خوابید.دایی: او هوم، خب؟  
 دایی کجایی؟دایی: کجا میخواستی باشم! دانشگاهم دیگه.  
 آهان خب پس خوب موقعی مزاحم شدم.تک خنده‌های کرد.  
 سکوت.دایی: نفسه دایی من باید برم امروز اصل اعصاب دانشجوها رو ندارم.

باشه دایی دعوی دردشون رو خودت میدونی دیگه!دایی: آره دایی جان... کاری نداری؟  
 نه... فعال. هووف. نزدیک به ربع ساعتی مشغول به حرف زدن بودیم. تازه ساعت هشته؛  
 چشمم به زور باز مونده بودن و تصمیم گرفتم بخوابم، ماسک اکسیژنم رو از روی  
 صورتم درآوردم. پتو رو کشیدم تا گردنم و به ثانیه نکشیده خوابم برد.  
 توی خواب عمیقی بودم که با صدای زنگ گوشیم بیدار شدم، بدون اینکه به اسم  
 طرف نگاه کنم اتصال رو زدم. سرم رو گذاشتم روی بالشت و گوشه‌ی رو گذاشتم روی

گوشم و چشمم رو بستم.  
صدای جیغ بدی توی گوشم پیچید.  
کیه؟ مالنی: نفسم چطوری؟  
هوم؟ مالنی تویی؟ مالنی: آره عزیزم. خوبی؟  
مالنی دختر خالم بود. به دختر شر و شیطان که هیچ جوره نمیشد از شیطونی و شر  
درست کردن محروم کنی.  
آره خوبم. چی شده این موقعه صبح زنگ زد؟ دوباره صدای جیغش بلند شد.  
مالنی: چی؟ صبح؟ نفس ساعت ظهره پاشو داریم میایم.

مگه چند نفرین؟ یه لحظه حواسم رفت سر جملهی اولش، ظهر؟! از روی تخت بلند شدم و ساعت  
مچیه روی دستم رو نگاه کردم، بود.

مالنی: الو زندهای؟

ها؟!... آره بابا زندهام. خب میگفتی، با کی قراره بیای؟\*\*\*

مامان تو تمام مدتی که من خواب بودم، ناهار درست کرده بود. بوی غذا بدجور توی  
خونه پیچیده بود و منم که از ساعت چیزی نخورده بودم. ولی باید صبر میکردم تا  
مالنی با تولهش و شوهرش بیان.

راستی مامان؟ مامان: وای چته دختر ترسوندیم! کیسولت کو؟

با دستم به اتاق اشاره کردم. دستاش رو به کمرش زد و منتظر نگاهم کرد.  
کالقه به سمت اتاقم رفتم و ماسک اکسیژن رو گذاشتم روی دهنم. کیسول رو  
برداشتم و رفتم توی آشپزخونه.

مامان: خب چی میگفتی؟

ماسک رو از روی دهنم برداشتم.

مامان: بذارش روی دهنت.

-خب مادر من میخوام حرف بزوم.

مامان: خیلی خب بگو.

مالنی داره میاد و شوهرش با تولشون دارن میان. مامان: جدی؟

آره نیم ساعت پیش زنگ زد. مامان: داییت که گفت خودش تنهاست.

هان؟ مامان: داییت صبح زنگ زد گفت میاد اینجا ولی حرفی نزد که مالنی هم میاد.

آخه مادریه من دایی و مالنی چه ربطی به هم دارن! ماسک رو دوباره گذاشتم روی دهنم و دوباره توی گذشته غرق شدم.

با زنگ در از جا پریدم.

قبل از اینکه برم سمت در مامان در خونه رو باز کرد. با دیدن دایی لبخندی روی

ل\*ب\*م نشست با سرعت به سمتش دویدم و محکم بغلش کردم.

مامان: نفس تو باز کپسولت یادت رفت؟

دایی: چیکارش داری؟ بذار یکم از دست اون لعنتی در امان باشه.

مامان زیر ل\*\*ب طوری که منو دایس نشنویم ولی شنیدیم گفت:

همون لعنتیه که سال زنده نگهش داشته. آروم از بغل دایی اومدم بیرون و به زمین خیره شدم.

دایی: خب بهتره بیخیال این حرفا بشیم.

دایی کنارم روی مبل نشست و با لبخند بهش خیره شدم.

دایی: چیه؟

هیچی. دایی: پس چرا اینجوری زل زدی به من؟

باشه دایی اصلال نگاهت نمیکنم. کنترل رو از مبل کناریش برداشت و کانالهای تلوزیون رو بالال پایین کرد. سر به شبکه‌ی خارجی نگه داشت. یکم که به فیلم دقت کردم دیدم فیلم ستاره‌ی بخت ماست\*.

دختری که توی فیلم بود مشکل تنفسی داشت، عالوه بر این از سالگی درگیر سرطان بوده.

دایی کانال رو عوض کرد. با اعتراض سعی کردم کنترل رو ازش بگیرم ولی زورش از من بیشتر بود.

دایی بذار همون شبکه داشتیم نگاه میکردم. دایی: عمرا، میخوام اخبار ببینم.

دایی اخه این موقع از روز کجا اخبار داره! جوابم رو نداد و فقط کانالها رو بالال پایین میکرد. حتی یک شبکه هم نبود که اخبار داشته باشه.

کیسولم رو از رو زمین بلند کردم و رفتم توی اتاقم. در رو بستم و به محض بسته شدن در صدای پچ پچ رو از بیرون اتاق میشنیدم. توجهی نکردم و خودم رو پرت

کردم روی تخت. دستام رو گذاشتم روی شکمم و به سقف زل زدم. دوباره توی خاطرات گذشته فرق شدم. وقتی که بوی سوختنی حس کردیم، من سر کالس هنر بودم و مشغول کشیدن خودم و خانوادهم بودم. یهو معلممون با سرعت از کالس زد بیرون و بعد از چند دقیقه‌های اومد توی کالس، بهمون گفت که سریع از مدرسه خارج بشیم.

تا همهی کالسها رو خیر کردن طول کشید و کالس ما هم جز کالس آخری بود که متوجهی آتیش سوختگی شد. با حرف معلم همه از کالس رفتن بیرون و به سمت در ورودی میدویدن. همه جا رو دود گرفته بود و نمیفهمیدیم که کجا میریم. چندین نفر قیل از بسته شدن در رفته بودن بیرون ولی خیلیها مثل من مشکل تنفسی پیدا کردن و خیلیها هم توی آتیش سوختن.

با به یاد آوردن صحنه‌های آتیش سوزی قطره اشکی از گوشه‌ی چشمم سر خورد. با



دستم پیش زدم و نشستم روی تخت.

ماسکم رو از روی صورتم برداشتم و گذاشتمش روی زمین. بلند شدم و رفتم سمت دستشویی، به صورتم آب زدم که سر و صدایی رو از سالن شنیدم، با سرعت ماسکم رو روی دهنم گذاشتم و با کیسولم راه افتادم به سمت سالن.

مالنی با دیدنم دوید به سمتم و محکم بغلم کرد. تنفس، کمی برام سخت شده بود و نتوانستم ماسکم رو بردارم و فقط لبخند زدم.

مالنی: الهی فدات بشم، خوبی؟

سرم رو به معنیه "آره" تکون دادم.

در خونه باز شد و شوهر مالنی آقا سینا و دوتا پسر سالهش اومدن. رامتین و بنیامین اومدن داخل.

رامتین و بنیامین از تو بغل باباشون اومدن بیرون و به سمت من دویدن، بغلشون کردم. نمیتونستم باهاشون حرف بزنم یا بوسشون کنم. نفسم بال نمیامد و ترجیح دادم فقط توی بغلم باشن.

بعد از نیم ساعت مامان منو دایی و آقا سینا رو برای ناهار صدا زد.

رفتیم توی آشپزخونه و روی صندلیهای میز ناهارخوری نشستیم. مالنی و مامان کنار هم نشستن. آقا سینا بین دایی و مالنی نشست و دایی هم کنار من.

دایی توی بشقابم برام غذا کشیده بود. آروم ماسکم رو از روی صورتم برداشتم که مواجه شد با سرفه‌های پی در پی.

مامان هول شد و سریع از روی صندلیش بلند شد، اومد سمت منو مدام صدام میکرد.

مامان: نفس؟ نفس حالت خوبه؟

احساس کردم مایعی توی دهنم جاری شده. ماسک رو برداشتم و دیدم کامل خونیه. با اینکه نفس دویدن رو نداشتم ولی پاشدم و با سرعت به سمت دستشویی دویدم.

در رو بستم و تمام مدت داشتم خون بالال می‌آوردم. همه پشت در دستشویی بودن و محکم در رو میکوبیدن و صدام میزدن ولی نه خونهایی که بالال می‌آوردم بهم امون میداد حرفی بزnm و هم نمیتونستم نفس بکشم.

صدای گریه‌ی رامتین و بنیامین رو میشنیدم. هر لحظه صداشون بیشتر میشد. یهو در با ضربه‌ی بدی باز شد، مامان و دایی اومدن داخل. کپسول و ماسک اکسیژن توی دست دایی بودن. به سمت اومد و ماسک رو گذاشت روی دهنم. هنوز هم خون بالال می‌آوردم.

مامان پشت سر هم جیغ میزد. ماسکم پر از خون شده بود ولی هنوز هم میتونستم باهاس نفس بکشم.

مالنی پرید توی دستشویی و گفت که آمیوالنس توی راهه.

مامان دیگه جیغ نمیکشید و من رو توی بغلش کشید. دایی و مامان مدام باهام حرف میزدن. بهم امید دادن که خوب میشم.

ولی من میدونستم با این اتفاق حالم بدتر شده. دکترم بهم گفته بود فکر کردن به خاطرات و اون صحنه‌های وحشتناک ممکنه حالت بدتر بشه ولی من نمیتونستم بیخیالش بشم.

توی هر لحظه مدت زمان فکر کردن بهشون طولنیتتر میشد. اوایل شاید در حد چند ثانیه بود ولی بعدها زمانش حتی به نیم ساعت هم کشیده شد.

چشمام سیاهی رفت و دیگه متوجه هیچ چیز نشدم.

\*\*\*

با احساس چیزی روی دستم چشمام رو باز کردم. بابام و مامانم بالای سرم بودن.

بابام دستم رو توی دستش گرفته بود و نوازشش میکرد.

بابام رفت بیرون و بعد از چند دقیقه دکتر اومد داخل، یه مرد تقریباً سه ساله و

هیگلی.

دکتر: دقیقا توضیح بده چرا اینطوری شدی؟

خب من توی اتاقم روی تخت بودم، رفتم دستشویی و بعد از اینکه برای شام صدامزدن ماسک اکسیژنم رو از روی دهنم برداشتم ولی نتونستم تحمل کنم و نفسم بند اومد.

دکتر: چیزی باعث شده حالت بد بشه؟

خب...مامان چشماش رو بست و دایی هم سعی داشت خودش رو کنترل کنه. هردوشون هم عصبانی و هم ناراحت بودن.

دکتر سرش رو تکون داد و منتظر نگاهم کرد.

خب من...دکتر: خیلی خب کافیه، بهتره استراحت کنی.

دکتر رفت بیرون و با مکث کوتاهی در اتاق رو بست. با بسته شدن در اتاق چشمم به

دایی و مامان برخورد که داشتن با خشم و ناراحتی نگاهم میکردن.

مامان: من موندم چطور بعد سال اون خاطرات هنوز هم توی ذهنتن!

نمیدونم... هیچ وقت از دهنم بیرون نمیرن.دایی: یعنی چی نمیدونی؟ اگه سالمیت برات مهمه پس باید سعی کنی کمتر

بهشون فکر کنی.

حرفی برای گفتن نداشتم. ماسکم رو گذاشتم روی دهنمو چشمام رو بستم. صدای

بسته شدن در رو شنیدم. چشمم رو برای لحظهای باز کردم و دیدم که مامان رفته بیرون و دایی توی اتاقم مونده.

دوباره چشمم رو بستم و بعد چند لحظهای فکر به گذشته دوباره خوابم برد.

\*\*\*

بعد از اینکه دکتر کانوال\* رو وارد بینیم کرد پدرم رو صدا زد و آرام گوشه‌ی اتاق باهاش حرف میزد. بعد از اون اتفاق باید همیشه کانوال توی بینیم باشه و دیگه با کیسول هوا کارم راه نمیافته.

به پدرم زل زدم که نگاهم رو روی خودش حس کرد. برگشت سمت منو لبخندی زد. در اتاق رو باز کرد و اشاره کرد برم بیرون. از اون اتاقی که روزی توش بستری بودم زدم بیرون. توی این مدت حتی یکبار هم از اتاق نزدم بیرون. به سمت در ورودیه بیمارستان راه افتادیم. ماشین بابام دم در بود، در عقب رو باز کردم و نشستم روی صندلی.

مامان: خوبی نفسه مامان؟

فقط سرم رو تکون دادم و حرفی نزدم. بابا هم نشست توی ماشین و به سمت خونه راه افتاد. ساعت صبح بود و مطمئن بودم دایی دانشگاست و مالنی و سینا به احتمال زیاد سر کارن و بچهها مهدکودکن.

بابا: نفس نظرت چیه بری کالس نقاشی؟

مگه من بچهام بابا؟! بابا: چه ربطی داره دخترم.

\*کانوالی بینی یا Nasal Canuula یکی از تجهیزات پزشکی رایج جهت اکسیژن رسانی به بیمار است. کانوالی بینی ارزانترین رابط بین دستگاه اکسیژن ساز و بیمار است که وظیفه انتقال اکسیژن را بر عهده دارد. این وسیله جهت انتقال اکسیژن به بیمار طراحی شده و نقشی در تولید اکسیژن مورد نیاز بیمار ندارد. توانایی تنفس

بیمار از طریق بینی و باز بودن مجاری بینی در دریافت اکسیژن با کانوال نقش دارد. هووفی کردم و منتظر موندم تا آگه حرف دیگهای داره رو بشنوم.

بابا: خب کالس موسیقی چی؟

گیتار که بلدم بزدم. بابا: خیلی خب خودت بگو چه کالسی دوست داری بری؟

حال چرا باید برم؟ مامان: برای اینکه ذهنت درگیر سال پیش نباشه.

بابا: نگین!

مامان: چیه؟

بابا: آرام باش.

مامان نفس عمیقی کشید و سکوت کرد.

بابا؟ بابا: جان بابا؟

میشه منو برسونی دانشگاه؟ بابا: برای چی؟

میخوام دایی رو ببینم. مامان: ولی داییت...

بابا: باشه دخترم میبرمت.

دم در دانشگاه پیاده شدم. قبل از اینکه در رو ببندم مامان گفت مراقب خودم باشم.

خواستم وارد دانشگاه بشم که بهم اجازه ندادن. سر و کلهی دایی پیدا شد و

راضیشون کرد که اجازهی ورود رو بهم بدن. همهی دانشجوها توی حیاط بودن و به

من زل زده بودن.

دایی: به چی نگاه میکنید؟

همه نگاهشون رو از من گرفتن. دایی من رو برد سمت یه کالسی که خالی بود و

کالس بعدیش هم همونجا بود.

دایی: خوبی نفس؟

او هم روی یکی از صندلیها که به میز دایس نزدیک بود نشستم. با ورود دانشجوها نگاهم

به سمتشون کشیده شد. همشون خیره به من نگاه میکردن. بالخره سر جاهاشون

آروم گرفتن. کالس آروم بود و دایی دست به سینه به دانشجوها زل زده بود.

به بغل دستیم نگاه کردم، یه پسر با هیکل معمولی کنارم نشسته بود. متوجه نگاهم شد ولی سریع چشمم رو به دایی دوختم.

یه دختر که پشت سرم بود، گفت:

استاد ایشون نامزدتون؟ دایی تک خندهای کرد و گفت:

دایی: نه جواهری (فامیلش) نفس جان خواهرزاده‌ی منه.

جواهری: آهان. خوشبختم نفس خانوم.

همچنین دایی: خب... آشنایی کافیه بریم سراغ درس.

به ساعت نگاه کردم. طبق گفتههای دایی کالس یک ساعته بود و دقیقه مونده بود تا تموم بشه. حوصلم سر رفته بود، گوشیم رو از توی جیب شلوار جینم درآوردم.

چندتا پیام تبلیغاتی همیشگی اومده بود. همه رو بدون خوندن پاک کردم، رفتم سراغ لیست آهنگهام هنزفریم رو از توی کیفم درآوردم و وصلش کردم به گوشیم و آهنگ "بهشت تاریک" رو از "النا دل ری" رو پخش کردم.

کالس تموم شده بود. هنزفریم رو از توی گوشم درآوردم. از کالس زدیم بیرون و به سمت پارکینگ دانشگاه راه افتادیم.

دایی قفل ماشینش رو باز کرد. نشستیم داخل و بعد از روشن کردن ماشین اولین کاری که کردم ضبط رو روشن کردم و بعدش شیشه رو دادم پایین.

دایی: خب... بریم خونهی شما؟

جای دیگهای سراغ داری؟ دایی: نه خب.

کل راه فقط یه آهنگ پخش میشد و دایی دیگه اعصابش خورد شد و آهنگ رو عوض کرد.

عه دایی، من اون آهنگ رو دوست داشتم. دایی: نفس باور کن من عاشق این آهنگم ولی حالم داره بهم میخوره.

خندم گرفته بود. بی توجه به حرف دایی بیخیال خندیدن شدم، سعی کردم و ذهنم رو درگیر هر چیزی کنم به جز گذشته و آتیش سوزی.

با تلفنم به مامان پیام دادم تا در رو باز کنه. دایی ماشین رو برد داخل حیاط. پیاده شدیم و رفتیم توی خونه. مالنی و سینا هم اونجا بودن.

مالنی سریع اومد سمتم و بغلم کرد. اشک توی چشمش جمع شده بود و سعی داشت خودش رو کنترل کنه.

سینا: بهتری نفس؟

ممنون... رامتین و بنیامین کجان؟ مالنی: مهد کودک.

باید میآوردیشون، دلم برایشون یه ذره شده. سینا: زیاد شیطونی میکنن.  
-خیلی خب... من میرم لباسام رو عوض کنم.

در اتاقم رو باز کردم و مثل همیشه نشستم روی تخت. چشمم به گیتارم افتاد، از روی زمین برش داشتم و توی دستام گرفتم. آرام شروع به زدن نتهای آهنگی زدم و دوباره توی گذشته غرق شدم.

در اتاق زده شد و مامان اومد داخل، کنارم روی تخت نشست و دستی به موهام کشید.

مامان: مگه نمیخواستی لباسات رو عوض کنی؟

چرا الان پا می‌شوم. گیتار رو گذاشتم روی تخت و رفتم سمت کمد. مامان تمام مدت حرکاتم رو با دقت زیر نظر داشت. بعد از عوض کردن لباسام رفتم دستشویی و آبی به دست و صورتم زدم.

توی سالن، سینا و دایی مشغول صحبت بودن، مالنی و مامان هم توی آشپزخونه مشغول چیدن میز. یاد همون روزی افتادم که سر میز ناهار بودم و حالم بد شد. بابا کجاست؟ مامان: کار داشت باید میرفت بیمارستان.

آهان. مامان: نویان؟

دایی: هان؟

مامان: بیاین ناهار.

دور میز نشستیم و بعد از کشیدن مشغول غذا خوردن شدیم.

مالنی: شنیدم قراره بری کالس.

چی؟ مالنی: خاله گفت قراره بری کالس.

من کالسی قرار نیست برم. مامان: نفس؟

چی؟ من هیچ کالسی نمیرم. مامان: به زور هم که شده، حداقل برای فراموش کردن اون روزها باید بری.

بیخیال غدام شدم و دست به سینه به مامان زل زدم.

خب مثال چه کالسی؟ کالسهای ورزشی که نمیتونم برم، کالسهای زبان خارجه هم مدرک زبان آمریکایی رو دارم، دیگه چی؟

در تمام مدت دایی، سینا و مالنی سکوت کرده بودن و به منو مامان نگاه میکردن.

مامان: میتونی به زبان دیگه یاد بگیری.

عالمهای ندارم. مالنی: نفس جان، عزیزم بهتره که برای دور شدن از خاطراتت اینجور کالسها رو

بری.

تا چند وقته دیگه مدرسهها شروع میشه و وقتی برای رفتن به این کالسها ندارم. دایی: توی همین ماه میتونی به حرفهای رو یاد بگیری.

-هوف... خیلی خب باشه.



مامان: خب؟

بعدا بهتون میگم فعال نمیدونم.دیگه کسی حرفی نزد و همه مشغول غذاشون بودن. تو این فکر بودم که چه کالسی باید برم یا اصلال چرا باید حتما برم کالس! من هیچ جوهره نمیتونم از خاطراتم دور بشم. هرجایی که باشم و سرم به هر چیزی که مشغول باشه بازم اون صحنههای وحشتناک آتیش سوزی میاد توی ذهنم.

بعد از ناهار به کمک مالنی میز رو جمع کردیم و هممون رفتیم توی سالن نشستیم. تلویزیون مثل همیشه همهی شبکههایش تبلیغ بودن و تصمیم گرفتم خاموشش کنم. دایی: چرا خاموشش کردی؟

برنامه نداشت ترجیح دادم روشن نباشه.سینا: من میرم دنبال رامتین و بنیامین. مامان: باشه سینا جان مراقب باش. سینا: چشم خاله جان حواسم هست. سویچ ماشینش رو از جیبش درآورد و رفت سمت در .

\*\*\*

ساعت شبه و مامان مشغول حاضر کردن شامه. مالنی سعی داره بچهها رو بخوابونه. دایی خوابه و منو سینا هم مشغول ورق بازی بودیم.

سینا: بازم؟

-او هوم.

سینا: هنوز هم فکر میکنم جر زنی کردی.

چی؟ نه من هیچ وقت جر زنی نمیکنم. مامان از توی آشپزخونه داد زد:

مامان: مثل وقتایی که با منو دایبیت و پدرت بازی میکنی؟

خب اون فرق داره من توی ورق بازی به پای دایی نمیروسم. سینا: خیلی خب بیخیال، به ادامه بازیمون برسیم.

صدای تلفنم رو از توی اتاقم شنیدم. خواستم بلند شم برم تا جواب بدم که مالنی

برام آوردش.

ممنون. به صفحه‌ی گوشی نگاه کردم. شماره ناآشنا بود، قبل از اینکه دکمه‌ی اتصال رو بزدم

قطع کرد. شونه‌های بالال انداختم و گوشیم رو گذاشتم کنارم. بازی تموم شده بود و

اینبار من بازنده بودم. ورقها رو جمع کردم و گذاشتم توی کشوی میز تلویزیون.

صدای زنگ در به صدا در اومد. کیسولم رو برداشتم و رفتم سمت در، از چشمیه در

نگاه کردم. بابا بود.

در رو باز کردم. با دیدن من لبخند زد و بهم سالم کرد. من هم با لبخند جوابش رو

دادم. برای چند لحظه‌های منو توی بغلش کشید و روی سرم رو بوسید. در واحدمون رو

بستم. بابا مشغول سالم و احوال پرسی با مالنی و سینا بود. تلفنم رو که روی میز

بود رو برداشتم و رفتم توی اتاقم که متوجهی دایی شدم. روی تختم خوابش برده بود.

نشستم روی صندلی میز توالتم و کیسولم رو هم گذاشتم کنارم روی زمین. دوباره

صدای تلفنم در اومد. قبل از اینکه قطع کنه و یا دایی بیدار بشه جواب دادم.

هیچ صدایی نمیآومد. چندین بار گفتم الو ولی هیچ کس هیچ حرفی نمیزد.

چرا حرف نمیزنید؟ ببخشید فکر کنم اشتباه گرفتم. با تعجب به گوشیه توی دستم نگاه کردم. خب از همون اول میگفتی، دو ساعته

عالمم کردی.

دایی: کی بود؟

واس دایی ترسونیدم! نمیدونم گفت اشتباه گرفته. از روی تخت بلند شد و رفت سمت سرویس بهداشتی. گوشی رو گذاشتم روی میز

توالت. مدتی بود از هیچ کدوم از دوستانم خبری نداشتم، با اینکه شماره‌ی همدیگر رو

داشتیم ولی باهم در تماس نبودیم. با صدای بسته شدن در سرویس از افکارم اومدم بیرون.

دایی: باز که تو غرق در فکری!

ولی اینبار تو فکر گذشته نبودم. دایی: پس به چی فکر میکردی نفسه دایی؟

به دوستانم... مدتی از هیچ کدوم خبری ندارم. دایی: باهاشون در تماس نیستی؟

سرم رو به معنیه "نه" تکون دادم. دستی توی موهاش کشید و روی زمین کنار صندلیم نشست.

با دستاش دستام رو گرفت و توی چشمم زل زد.

دایی: نگران نباش نفس... تو هنوز ما رو داری.

نگران نیستم... حتی دلنتگشون هم نیستم. دایی: تو یه پدیده‌های اصل.

تک خنده‌های کردم.

میدونم دایی. دایی: شام حاضره؟

نه. دایی: مرسی واقعا.

وظیفه‌ست. از روی زمین بلند شد و رفت سمت در، از اتاق زد بیرون و باز من موندم و خاطرات

گذشته. سعی داشتم بهشون فکر نکنم ولی وقتی به سراغم میاومدن دیگه کنترلی

روشون نداشتم. با حس اینکه یک نفر توی اتاقه سرم رو برگردوندم که دیدم بنیامین

مات و مبهوت، دیوارهای اتاق رو نگاه میکنه. توی اتاق من چیزی برای سرگرمیه

بچه‌ها نبود ولی شاید با دیدن سازم به سمتش میرفت که خداروشکر توی کمد بود.

از روی صندلی بلند شدم و به سمتش رفتم. دستام رو براش باز کردم و اونم خودش

رو توی بغلم جا کرد.

خب... بنیامین مگه تو خواب نبودی؟ یک سری صداهای عجیب غریب از خودش درآورد. برام عجیب بود چطور یه پسر سه ساله نمیتونه جواب یه سوال ساده رو بده شاید هم انتظار من زیاده ولی تا حدودی باید بتونه حداقل یک کلمه حرف بزنه. بیخیال حرف زدن با بنیامین شدم. از وقتی که رامتین و بنیامین به دنیا اومده بودن بیشتر دور و بر بنیامین بودم. شاید به خاطر آروم بودنش و کمتر شیطونی کردن که دقیقاً مخالف برادرشه.

بنیامین از توی بغلم اومد بیرون و توی اتاق شروع به راه رفتن کرد.

دنبال چی میگردی؟ بازم حرفی نزد و فقط راه میرفت.

بنیامین گوشیه من رو برام میاری؟ به اطراف نگاه کرد. با دستم به میز توالت که گوشیم روش بود اشاره کردم. با دیدن گوشیم به سمتش دوید. قدش میرسید و میتونست راحت گوشیه رو برداره.

ممنون نشست کنارم، با گوشیه آهنگی رو پلی کردم و آروم باهاش میخوندم. گوشیه رو از دستم گرفت. منم غرق در متن آهنگ و ریتمش بودم. متوجهی نبود بنیامین شدم.

نگاهم سمت در کشیده شد که دیدم توی بغل بابامه و داره با موهاش ور میره و بابا هم بهش میخندید.

بابا: نفس عزیزم بیا شام بخوریم.

-چشم بابا شما برید منم میام.

بابا: بلند شو باهم بریم.

خیلی خب. آهنگ رو قطع کردم و با بابا و بنیامین رفتیم برای شام. بعد از شام مالنی و سینا با پسرانشون رفتن خونه. دایی هم فردا دانشگاه داشت و

مجبور شد به ساعت بعد از مالنی برگرده خونش.

کنار بابام روی مبل نشستم. تلویزیون انبار یه فیلم نشون میداد. برخالف همیشه که تبلیغ پخش میکنه. صحنه‌های فیلم برام آشنا بود، به بازیگرها که دقت کردم فهمیدم دزدان دریایی کارائیبه. هیچ وقت این فیلم رو از اول تا آخر ندیدم و حوصلش رو هم نداشتم.

مامان: من میرم بخوابم.

شب بخیر. بابا: تصمیمت رو گرفتی؟

درباره‌ی؟ بابا: کالس.

نه هنوز. بابا: برنامه‌ت برای فردا چیه؟

شاید بخوام برم بیرون و یکم تنها باشم. بابا: بیرون؟

آره... تنهایی. بابا: خپله خب پس ماشین رو نمیرم.

باشه ممنون. بابا هم بلند شد و رفت توی اتاق. با صدای بسته شدن اتاق فهمیدم که بابا هم خوابید.

تلویزیون رو خاموش کردم. کلید المپها رو زدم و رفتم توی اتاقم.

لینتاب رو روشن کردم و توی اینترنت دنبال یه حرفه برای یادگیری گشتم ولی از هیچ

کدوم خوشم نمیامد. با صدای تلفنم نگاهم رو از صفحه‌ی لینتاب گرفتم و دنبال

گوشیم گشتم.

به صفحه‌ش نگاه کردم. شمارش آشنا بود. جواب دادم و باز هم صدایی نمیامد.

الو؟ شما؟ شما زنگ زدید من باید بپرسم. همیشه اسمتون رو بدونم؟ نخیر... باید بدونم کی هستین. صدای دیگهای به جز بوقهای پی در پی شنیده نشد. بیادب! بیخیال شدم و دوباره

نشستم پای کامپیوتر.

هیچ حرفهای رو برای یادگیری پیدا نکردم، لینتاب رو خاموش کردم و گذاشتمش روی

صندلی پایین تختم.

کاغذی رو از توی کشوی پاتختی درآوردم و با یه مداد شروع به کشیدن کردم. تصاویر نامعلومی رو میکشیدم. هیچ وقت برای نقاشی هدف مشخصی نداشتم و هر چیزی که روی صفحه پیدا میکردم رو بهش میگفتم نقاشی. اشکال مختلف و یا حتی چیزهایی که ممکنه تا حال کسی ندیده باشه. داییم راست میگه من یه پدیده‌ام. بیخیال کشیدن شدم و چراغ خواب رو خاموش کردم. کیسولم رو به تختم نزدیکتر کردم و بعد از چند دقیقه پلکام سنگین شدن و خوابم برد.

با زنگ گوشیم از خواب پریدم. دوباره همون شمارهی ناشناس. ترجیح دادم جواب ندم. به ساعت گوشیم نگاه کردم، دقیقه. اتاقم به شدت گرم بود. پنجرهی اتاق رو باز کردم و رفتم تو آشپزخونه و یه لیوان آب خوردم. برگشتم توی اتاقم و سعی کردم بخوابم ولی هوا خیلی گرم بود و خوابم نمیبورد. صدای گوشیم رو کم کردم و آهنگ "هاله" از "بیانسه" رو پلی کردم.

معنی و ریتم این آهنگ رو خیلی دوست داشتم و همیشه با شنیدنش یه هاله توی ذهنم شکل میگرفت و غرق در افکارم میشدم. با گوش دادن به این آهنگ نفهمیدم کی خوابم برد.

ساعت ظهر بیدار شدم و متوجه شدم کسی خونه نیست. آبی به دست و صورتم زدم و مثل همیشه با بدبختی کیسولم رو بردم توی آشپزخونه. خواستم در یخچال رو باز کنم که متوجهی یه یادداشت شدم.

"نفس میخوای برس بیرون مراقب خودت باش من کار داشتم باید میاومدم پیش خالهت، از همونجا هم میرم سر کار.

دوست دارم. مامان!"

شت! غذا رو از در یخچال بستم و گذاشتمش روی میز ناهارخوری. بطری آب رو از در یخچال در آوردم و یه نفس خالیش کردم. به نفس نفس افتاده بودم. همیشه بابام بهم میگفت یه نفس آب یا هرچیزه دیگهای رو نخورم ولی مگه من گوش میدادم! عادت داشتم وقتی خونه تنهام یا صدای آهنگ و یا صدای تلویزیون رو بلند کنم ولی اینبار به شدت به آرامش احتیاج داشتم. رفتم سراغ کمد و تو این فکر بودم که چی بپوشم. یه مانتوی جلو باز به رنگ آبی کاربنی رو از توی کمد آوردم بیرون. یکم اینور اونورش کردم. حوصلهی انتخاب نداشتم و تصمیم گرفتم همین رو با شال و بلوز و یه شلوار سفید بپوشم.

آرایش خیلی مالیمی کردم. کال اهل آرایش این چرت و پرت و بزک دوزک کردن نبودم. تلفنم رو برداشتم و به همراه هنزفری و کیفم از اتاقم رفتم بیرون. کلید خونه رو از روی جا کلیدی برداشتم بعد از قفل کردن در، دکمهی آسانسور رو زدم و منتظر موندم تا از طبقهی اول بیاد طبقهی سوم.

صدای زنی که همیشه شمارهی طبقه رو اعلام میکرد توی گوشم پیچید. از آسانسور اومدم بیرون و به سمت ماشین رفتم. دکمهی ریموت رو زدم و منتظر موندم تا در پارکینگ کامل باز بشه. ماشین رو بردم بیرون و ریموت رو زدم و منتظر نمودم تا در بسته بشه و از آپارتمانم دور شدم.

ماشین به شدت بوی عطر بابام رو میداد. همون عطری که من عاشقش بودم و گاهی ازش استفاده میکردم و مامان هم دعوا میکرده.

رفتم سمت کتابخونه و دنبال یه کتاب شعر گشتم. به کتاب توی دستم نگاه می کردم. "به زنی در حوالی تهران"

از کتابخونه زدم بیرون و به سمت کافی شاپی که همیشه با دایی یا مانی میرفتم راه افتادم. گوشه‌های تاریک رو انتخاب کردم و نشستم روی صندلی. یه قهوه سفارش دادم و منتظر موندم تا قهوه رو برام بیارن. یکم توی گوشیم چرخ زدم و پرتش کردم توی کیفم. حس کردم ممکنه کپسول اکسیژنم سر راه بقیه باشه. گذاشتمش روی صندلی روبه روم و کتاب به زنی در حوالی تهران رو باز کردم. معنی بعضی از شعراش رو نمیفهمیدم ولی بازم دوست داشتم بخونمشون. قهوه‌هام رو برام آوردن. تشکری زیر لب\*\*ب کردم و به خوندن کتابم مشغول شدم. تلخی قهوه حس خوبی رو بهم میداد. لیوان رو گذاشتم روی میز و خواستم دوباره مشغول کتابم بشم که صدای زنگ موبایلم رو از توی کیف شنیدم. بازم همون فرد ناشناس، جواب دادم و اینبار منتظر موندم تا اون حرف بزنه. الو؟!بله؟ خانوم من معذرت میخوام دیشب دیر موقع زنگ زدم. تا وقتی که ندونم شما کی هستین هیچ کدوم از حرفاتون برام مهم نیست. اول میشه شما اسمتون رو بگید؟ خیر. من راد هستم. خب کاری داشتین؟ راد-اسمتون؟

پویا هستم. اسمتون؟ مگه من اسم شما رو پرسیدم؟ آرمان... آرمان راد. اسم و فامیلش برام عجیب بود. حس میکردم فامیلش به اسمش نمیداد هرچند که حس خیلی مسخرهای بود. نفس. آرمان: جان؟ اسمم... نفس. آرمان: خوشبختم. نگفتین که چیکار داشتین! آرمان: من از شاگردای داییتون هستم. شمارهی من رو از کجا آوردین؟ آرمان: اونش مهم نیست... میشه ببینمتون؟ خیلی هم مهمه... باید بدونم. آرمان: راستش... من اصلا از شاگردای داییتون نیستم از دوستای دختر خالتون هستم... مانی. -مانی؟



آرمان: بله برادر دوست صمیمیش هستم.

امرتون؟ آرمان: باید ببینمتون.

ولی من عالقه‌ای به دیدن شما ندارم. بدون حرف دیگه‌ای تلفن رو قطع کردم. پسر مودبی بود ولی قصد نداشتم باهاش همکالم بشم.

آرمان! برادر دوست صمیمیه مالنی!

به احتمال زیاد برادر ساریناست و شمارهی من رو از خواهرش گرفته.

قهو هام رو خوردم و بیخیال خوردن کتاب شدم. چشمم به پسری افتاد که با خواهر کوچیکترش اومده بود و مشغول کیک خوردن بودن. بهش نمیومد دخترش باشه و احتمال دادم خواهرشه. با لبخند بهشون زل زده بودم که پسره متوجهی نگاهم شد. نگاهم رو ازشون گرفتم و به زمین دوختم. هنزفریم رو از توی کیفم درآوردم و به متن اهنگی که پخش میشد دقت میکردم و حواسم به دور و برم نبود. سرم رو بال آوردم که دیدم جایی که اون پسر و خواهرش نشسته بودن خالیه. کل کافی شاپ رو از نظر گذروندم ولی نبودن.

شونه‌ای بال انداختم و بعد از حساب کردن پول قهوه خواستم سوار ماشینم بشم که

همون دختر کوچولو رو دیدم. بیاختیار به سمتش رفتم. بهش لبخند زدم که با

لبخند دندون نمایی جوابم رو داد.

-اسمت چیه؟

هانیه: هانیه.

چه اسم قشنگی داری. هانیه: اسم تو چیه؟

از اینکه من رو تو خطاب کرد تعجب نکردم، از یه دختر سه ساله نباید بیشتر از صمیمیت انتظار داشت.

نفس. حرفی نزد و فقط لبخند زد.

سورنا: هانیه؟

به سمت صدا برگشتم و همون پسری رو دیدم که با هانیه توی کافی شاپ بودن. یک قدم رفتم عقب.

سورنا: ببخشید آگه خواهرم حرفی زد.

با لبخند بهش گفتم:

نه حرفی نزد. فقط اسمش رو بهم گفتم. اونم با لبخند جوابم رو داد. دست خواهرش رو گرفت و رفتن سمت ماشین. قبل از اینکه خودش هم بشینه توی ماشین برگشت سمت منو گفتم:

خوشحال میشم دوباره ببینمتون. با لبخند سرم رو تکون دادم. ماشینشون حرکت کرد و دور شدن. به سمت ماشینم رفتم و نشستم داخل. خیلی گرم بود، کولر ماشین رو روشن کردم سرم رو به پشتییه صندلی تکیه دادم. فکر رفت سمت همون پسری که توی کافی شاپ دیدم. حتی

اسمش رو هم نمیدونستم ولی یه حسی میگفت دوست دارم هم خودش هم خواهرش رو دوباره از نزدیک ببینم.

وقتی رسیدم خونه، لباسام رو درآوردم و رفتم سمت حموم. ساعت بود و تا و نیم میاومدم بیرون و باید یه فکری به حال ناهار میکردم.

از حموم اومدم بیرون که شنیدم تلفنم داره زنگ میخوره؛ با سرعت به سمتش رفتم.

"مامان"

بله مامان؟ مامان: کجایی دختر دیر جواب دادی؟

حموم بودم. مامان: حالت خوبه؟

آره. جانم کاری داشتی؟ مامان: نه فقط خواستم ببینم حالت خوبه.  
 باشه، شب برمیدردین دیگه! مامان: آره شب بعد از کار میام خونه... البته شاید.  
 هوف... وقتی میگی شاید یعنی امشب خونه نیستم. خیلی خب خوش بگذره مامان: و!!  
 کاری ندارین؟ مامان: نه.

پس خدافظ. بدون هیچ حرف دیگهای تلفن رو قطع کردم. مطمئن بودم قیافهی مامانم الان خیلی  
 دیدنیه. رفتم تو اتاق و لباسام رو از توی کمد درآوردم. بدنم رو با حوله خشک کردم و  
 بعد از پوشیدن لباس با کپسولم راه افتادم سمت آشپزخونه. حوصلهی درست کردن  
 غذا رو نداشتم چون اصلا بلد نیستم چیزی درست کنم. گشتم هم نبود و کال  
 بیخیال شدم.

ساعت شب بود و خونه تنها بودم. مشغول فیلم دیدن بودم که صدای زنگ گوشیم  
 باعث شد حواسم از تلویزیون پرت بشه.

بله؟ آرمان: نفس خانوم؟

آقای راد چرا دوباره زنگ زدین؟ آرمان: باید باهاتون حرف بزنم.

خب حرف بزنید، گوش میدم. آرمان: اینجوری نمیشه. باید حضوری هم رو ببینیم.

گفتم که عالتهای به مالقات شما ندارم. بازم تلفن رو روش قطع کردم. چقدر بیله بود! حواسم رو دادم به فیلم که اینبار  
 صدای زنگ در بلند شد.

پتو رو زدم کنار و کپسولم رو برداشتم، رفتم سمت در و از چشمی نگاه کردم. بابا  
 بود. در رو باز کردم و با لبخند بهش سالم کردم.

بابا: خوبی نفس؟

اوهم. بابا: بیرون چطور بود؟

خوب بود. بابا لباساش رو عوض کرد و رفت توی آشپزخونه.

بابا: نفس شام نداریم؟

آگه نون پنیر توی یخچال رو حساب نکنی نه. بابا: تو چرا هیچی درست نکردی؟

بابا جان من بلد نیستم و حوصله هم نداشتم. بابا: باید یاد بگیری.

عالمهای ندارم. بابا: موندم به چی عاقله داری!

بابا زنگ زد و سه تا پیترزا سفارش داد. جعبهی پیترزا رو گذاشتم روی میز ناهارخوری و

از توی کابینت دوتا نی برای نوشابهها آوردم.

مشغول شام خوردن بودیم که یادم اومد مامان امشب نمیداد.

راستی بابا، مامان امشب نمیداد خونه. بابا: یعنی چی نمیداد؟

-ظهر که رفته بود خونهی خاله، امشب هم میخواد همونجا بمونه.

بابا: و!!

وا نداره پدره من. بابا: نفسه بابا تصمیمت رو گرفت؟

آره. بابا با اشتیاق بهم زل زد.

بابا: خب؟

هیچ کالسی نمیرم. بابا-هان؟

به جاش از کتابخونه کتاب میگیرم و میخونم. اینم یه جور حرفهست. بابا: کتاب خوندن خوبه ولی چجور حرفهای؟

حرفهست دیگه. حرفهی کتاب خوانی و درک مطالب. با لبخند بهش زل زدم که برای ثانیهای خندید.

بابا نخند. بابا: باشه دخترم... خب پس میخوای کتاب بخونی؟

آره... به جز پنجشنبه و جمعه هر روز میرم کتابخونه و بعد از خوندن صفحاتی برمیگردم خونه.

بابا: یعنی من دیگه ماشین رو نبرم؟

-چرا بابا من میتونم با تاکسی برم.

بابا: بین میتونی روزای زوج ماشین رو تو ببری و روزای فرد من.

خوبه بابا: ولی باید خیلی مراقب باشی.

هستم بابا جان هستم. جعبه‌های پیتزایمون رو انداختم سطل آشغال و پیتزای مامان رو گذاشتم توی یخچال.

بابا توی سالن مشغول فوتبال دیدن بود. منم موندم آخه الان فوتبال کجا بود؟

نشستم پیش بابا و با گوشیم ور رفتم.

بابا: نفس چیکار میکنی؟

هوم؟ بابا: میگم تو گوشیت چیکار میکنی؟

گوشی رو گرفتم جلوش تا ببینم کاری جز خوندن مطالب و پیدا کردن معانی اشعار

نمیکنم.

شونهای بال انداخت و دوباره نگاهش رو به تلویزیون دوخت. حواسم به معنیه یکی از

اشعار موالنا بود. سعی داشتم درکش کنم که با صدای داد بلندش از جام پریدم.

بابا: گل!

با تعجب به بابام زل زدم. یه گل چه ارزشی داره که آدم هم حنجرش رو پاره کنه هم

به اطرافیانش آسیب بزنه.

بابا: نفس خوبی؟

بابا دیگه هیچ وقت وقتی که کنارت نشستم فوتبال نبین.بابا: باشه نفسه بابا ببخشید.  
 کپسولم رو برداشتم و رفتم توی اتاقم. در رو بست و نشستم روی زمین.  
 از این زندگی خسته شده بودم. اینکه همیشه همه باید حواسشون باشه کاری انجام  
 ندن تا من بالایی سرم بیاد. نگاههای ترحم آمیز و کل چیزه دیگه که از خیلیهاشون  
 هم حتی خبر نداشتم و در زمان غیبتم اتفاق میافتاد یا بیان میشدن.  
 حوصلم سررفته بود. به بستهی آدامس نارنجی رنگه روی پاتختی که مال دایی بود  
 نگاه کردم.

با رنگ نارنجیش یاد آتیش افتادم و با آتیش یاد گذشته و خاطراتم. دوباره ناخواسته  
 باید توی خاطراتم غرق میشدم. روی زمین به حالت جنینی دراز کشیدم و توی افکارم  
 غرق شدم.

با صدایی که اسمم رو مدام صدا میزد چشمم رو باز کردم.

چی شده بابا؟بابا: حالت خوبه؟ چرا رو زمین خوابیدی؟

خویم... نمیدونم یهو خوابم برد.بابا: دوباره؟

چی؟بابا: بگیر بخواب... شاید اینجوری از گذشتت بیشتر دور بشی.

سرم رو تکیه دادم و رفتم روی تختم. پتو رو تا گردنم کشیدم. من هیچوقت

نمیتونستم از گذشتم دور بشم. شاید آگه سوختن بچههای هفت ساله و عذابی که

میکشیدن رو جلوی چشمم نمیدیدم راحتتر میتونستم بیخیال آتیش سوزی

بشم.

با صدای داد از خواب پریدم. کپسولم رو برداشتم و به سرعت رفتم توی سالن. همه

جا رو دود برداشته بود. صدای بابا و مامانم رو میشنیدم که داد میزدن و کمک

میخواستن. صدائون از توی اتاق میاومد. به سرفه افتاده بودم ولی میخوامم خانوادهم رو نجات بدم. محکم روی در میزدم ولی لحظهای تکون نمیخورد. سعی کردم خودم رو کنترل کنم. ضربهای محکم به در زدم که باز شد و دیگه هیچی نفهمیدم.

با جیغ خفیفی از خواب پریدم. عرق کرده بودم. نفسم به شدت بند اومده بود. کانوال رو از توی بینیم درآوردم و ماسک اکسیژن و کپسولی که بهش وصل بود رو از زیر تخت درآوردم. ماسک رو گذاشتم روی دهنم. اینطوری نفس کشیدن برام راحتتر بود.

با به یاد آوردن خوابی که دیده بودم درد بدی توی قفسهی سینم پیچید و دوباره به نفس نفس افتادم.

دستم رو بردم سمت کنترل کولر و روشنش کردم. پنجرهی اتاق رو بستم و چراغ خواب روی پاتختی رو روشن کردم.

نشستم روی تخت و به خوابم فکر کردم. هر لحظه که بهش فکر میکردم بیشتر نفسم بند میاومد و قفسهی سینم دردش بیشتر میشد.

ساعت بود و احتمال دادم دایی بیدار باشه. شمارش رو گرفتم و منتظر موندم که بعد از پنج بوق جواب داد.

دایی: جانم نفس؟

الو دایی؟ دایی: نفس؟ چرا صدات میلرزه؟ چیشده؟

دا... دایی میشه... میشه بیای اینجا؟ دیگه توان حرف زدن نداشتم و تلفن رو قطع کردم. میدونستم دایی خودش رو هر جور که شده میرسونه. ماسک رو گذاشتم زیر تخت و دوباره کانوال رو گذاشتم توی بینیم.

بلند شدم و لباسام رو با یه دست لباس بیرونی عوض کردم. از اتاق رفتم بیرون. لیوان آبی خوردم و از خونه زدم بیرون.

در آپارتمان رو باز کردم و وارد کوچه شدم. با گوشیم آهنگی رو پلی کردم تا ذهنم از هر چیز دیگه‌های دور بشه.

ماشین دایی جلوی پام ترمز کرد. به سرعت از ماشین پرید پایین و اومد سمت من.

دایی: نفس خوبی؟ نفس؟

با دستاش شونه‌هام رو گرفته بود و آرام تکونم میداد.

دایی: نفس حرف بزن.

-سوختن... دایی مامان و بابام مردن.

دایی من رو توی بغلش کشید. میدونستم بازم از دستم ناراحت و کالهست ولی

خواب و کابوسایی که میدیم دست خودم نبود.

دایی: مگه قرار نبود گذشته رو فراموش کنی؟

کابوسایی که میبینم تقصیر من نیست. دایی: چرا تقصیر خودته... با فکر کردن به خاطرات گذشتهت و اون صحنه‌ها باعث

میشه شب رو کابوس ببینی.

من رو نشوند توی ماشین و خودش نشست پشت فرمون. ماشین رو روشن کرد و راه

افتاد.

کجا میریم؟ دایی: هرجایی که تو رو از اون اتفاق لعنتی دور کنه.

دایی؟ دایی: جان دایی؟

میشه بریم همون کافی شاپی که همیشه باهم میرفتیم؟ دایی: نفس الان ساعت و نیمه مطمئنا بسته‌ست.

میشه بریم؟ آگه بسته بود بعدش هرجا تو گفتی میام. دایی: خیلی خب باشه.

مامان خونتون بود؟ دایی: آره شانس آوردی خواب بود وگرنه سوال پیچ میکرد.



بابا هم خوابه دایی: نمیدونی اومدی بیرون؟

سرم رو به معنیه "نه" تکون دادم.

کالقه دستی توی موهاش کشید. با دیدن کافی شاپ که هنوز هم باز بود لبخند

محو زدم. دایی ماشین رو نگه داشت و باهم پیاده شدیم.

نشستیم همونجایی که همیشه مینشستیم. نسبت به بقیه جاها تاریکتر بود.

هردومون قهوه سفارش دادیم و منتظر بودیم.

نگاهم سمت میزی کشیده شد که امروز اون پسر و خواهرش پشتش نشسته بودن.

میز خالی بود و هیچ کس روش ننشسته بود.

دایی: به چی نگاه میکنی؟

هیچی. صبح رو با صدای زنگ گوشیم بیدار شدم. نگاهی به ساعت کردم، ساعت بود. از

روی تخت بلند شدم و رفتم توی دستشویی، آبی به دست و صورتم زدم و برگشتم

توی اتاقم. یاد دیشب و کابوسی که دیدم افتادم دیشب بعد از یک ساعتی که توی

کافه بودیم دایی من رو رسوند خونه و خودش هم برگشت خونشون. شب رو تا

ساعت چهار نتونستم بخوابم و تمام مدت فکرم درگیر کابوسی که دیدم بود. از اتاق

رفتم بیرون. مسیر بین آشپزخونه و اتاق خواب رو که سالن بود رو گزروندم. نشستم

روی صندلی میزناهارخوری. کسی نه توی سالن و نه توی آشپزخونه بود. در اتاق

مامان هم بسته بود. نگاهی به کل خونه کردم، یه خونهی متری. دوتا اتاق خواب

که درشون روبه روی هم بود. سالن که مسیر بین آشپزخونه و اتاق خوابها بود.

نگاهم سمت پنجرهی سالن کشیده شد. بلند شدم و رفتم سمتش، پرده رو کنار زدم.

تنها چیزی که معلوم بود کوچکی آپارتمانم بود و آدمهایی که از ش عبور میکردن. چشم به عابران دوختم. هیچکدومشون مثل من نبودن. هرکدوم مشکلی داشتن ولی به اندازه‌ی مشکل من نبود. کاش میشد ذهنم رو از گذشته پاک کنم و دیگه هیچی رو به یاد نداشته باشم.

از جلوی پنجره کنار رفتم و دوباره برگشتم توی اتاقم. قبل از اینکه برم توی اتاق در اتاق مامان و بابا رو زدم و بعد آرام وارد شدم. مامان خواب بود و بابا هم مثل همیشه سرکار بود. در رو بستم و رفتم توی اتاقم.

جلوی میز توالت و ایسادم و به خودم توی آینه نگاه کردم. به کنوالی توی بینیم خیره شدم. چرا من نمیتونم بدون این تجهیزات زنده بمونم؟

بیخیال دیدم زدن خودم توی آینه شدم و رفتم سمت کمد. درش رو باز کردم و نگاهی به لباسها انداختم. به مانتوی مشکی و شال و شلوار همرنگش رو از توی کمد درآوردم. لباسها رو تنم کردم و مثل همیشه خیلی کم آرایش کردم که هرکس دیگهای جای من بود همون رو هم نمیکرد.

کتابی که دیروز از کتابخونه گرفته بودم رو گذاشتم توی کیفم و با تلفن و کلید خونه از اتاق خارج شدم. رفتم توی آشپزخونه و لیوان آبی خوردم و از خونه زدم بیرون. توی آینه‌ی آسانسور نگاهی به خودم انداختم. با اینکه همیشه برای بیرون لباسهای ساده‌های رو انتخاب میکردم ولی به گفته‌ی مامان و بابام دختر خوشتیپی بودم. سرم رو به آینه تکیه دادم که رسیدم به پارکینگ. امروز دوشنبه بود و طبق حرفای دیشبم با بابام، من باید ماشین رو میبرد.

نشستم توی ماشین و اولین کاری که بعد از روشن کردن ماشین انجام دادم، روشن کردن کولر بود. کیسول و کیفم رو گذاشتم روی صندلی شاگرد و بعد از باز شدن در پارکینگ از ساختمون خارج شدم و به سمت کافی شاپ راه افتادم.

بعد از طی کردن راه نیم ساعته‌ی خونه تا کافی شاپ از ماشین پیاده شدم و به سمت

در کافی شاپ رفتم. وارد شدم و روی همون صندلی که دیروز نشسته بودم، نشستم. مثل همیشه سفارش قهوه دادم و مشغول خوردن کتاب شدم. مردی قهوه رو روی میز گذاشت و با شنیدن تشکر من دور شد. جرعه‌های از قهوه‌ام رو نوشیدم و نگاهم رو به اشعار توی کتاب دوختم. وجود فردی رو کنار خودم حس کردم. چشمم رو از کتاب گرفتم و سرم رو بالال آوردم.

با دیدن هانیه لبخندی زدم و با همون لبخند روی لب\*با\*م گفتم:

سالم! دستش رو برد سمت لوله‌های که به کانوال و کیسول وصل بود.

هانیه: چرا این توی بینیته؟

من مشکل تنفسی دارم و این وسیله بهم کمک میکنه تا راحتتر نفس بکشم. سورنا: سالم. با دیدن همون پسری که خودش رو خواهر هانیه معرفی کرده بود از روی صندلی بلند شدم و سالم کردم.

سورنا: خوشحالم دوباری میبینمتون.

به همراه خواهرش روی دوتا صندلی که پشت میز من بودن نشستن.

سورنا: میشه اسمتون رو بدونم؟

پویا هستم... نفس پویا. سورنا: خوشبختم از آشنایی باهاتون خانوم پویا. مکث کرد و ادامه داد. سورنا سعادت هستم.

خوشبختم از آشنایی باهاتون آقای سعادت. سورنا: راحت باشین سورنا صدام کنین.

خب؟ سورنا: خب... نمیدونم یه حسی بهم میگفت دوست دارم دوباره شما رو ببینم.

جالیه... سورنا: جالب؟

آره... کم پیش میاد کسی دوست داشته باشه منو ببینه. سورنا: شکسته نفسی میکنید خانوم پویا!

نه جدی میگم. سکوت بدی بینمون حکمران بود. لیوان قهوه‌ام رو توی دستم گرفتم. این حس رو منم داشتم، دلم میخواست دوباره این پسر رو ببینم.

سورنا: این کتاب رو دو بار خوندم... اشعار جالبی داره.

معنی شعرها رو میفهمید؟ سورنا: آره توی دبیرستان رشته‌ام ادبیات بود و عالقهای زیادی به شعر دارم.

من بعضی از معانی رو نمیفهمم و مجبورم از فضای مجازی استفاده کنم. سورنا: اینکه معانی رو از توی اینترنت درمیآرید و میخوانید کافی نیست... اگر

میخواید اشعار رو درک کنید باید معنیها رو هم درک کنید.

متوجهی حرفتون میشم. وقتی معانی رو میخوانم بازم درکشون نمیکنم. سورنا: به ادبیات عاقله دارید؟

نه ولی خوندم اشعار رو دوست دارم. سورنا: میشه یه سوال بپرسم؟

بفرمایین! سورنا: دلیل اینکه مشکل تنفسی دارین چیه؟

با کمی تردید جواب دادم:

ترجیح میدم فعال راجع بهش صحبت نکنم. سورنا: هر جور مایلید.

با لبخند به هانیه خیره شدم. مشغول کشیدن یه خونه توی دفتر نقاشی کوچیکش

بود. اطرافش چندین گل کشیده بود و آسمونش رو آبی کرده بود. چه دنیای شیرینی

داشت! دنیای کودکی و رویاهایی که شاید روزی به حقیقت بپیوندد. کاش منم هنوز

یه دختر سه ساله بودم و بدون هیچ کتاوالی پزشکی نفس میکشیدم.

سورنا دستاش رو گذاشت روی میز و توی هم قفلشون کرد و به من خیره شد.

سورنا: دوست دارم بیشتر راجع بهتون بدونم.

چرا؟ سورنا: باور کنید قصد بدی ندارم فقط میخوام بیشتر باهاتون آشنا بشم.

خب...سورنا: تک فرزندید؟

نه... خواهرم وقتی من هنوز بچه بودم با مادربزرگم رفت سوئیس.سورنا: پس در حال حاضر خودتون و پدر و مادرتون هستید!

بله سورنا: هانیه؟

هانیه: بله؟

سورنا: دقتت رو بذار توی کیفیت... دیر برسیم باید به کلی سوال، جواب بدیم.

سورنا از روی صندلی بلند شد و روبه من ایستاد و گفت:

میتونم بازم شما رو ببینم؟حتما.سورنا: از صحبت باهاتون لذت بردم... خداحافظ.

خداحافظ.سورنا: هانیه خدافظی کن.

هانیه با تردید خدافظی کرد و منم با لبخند جوابش رو دادم. برای لحظهای فکرم رفت

سمت جملهی سورنا "دیر برسیم باید به کلی سوال جواب بدیم." کنجکاو بودم ولی

میدونستم نباید خیلی فضولی کنم. شاید این مسئله به من ربط نداشته باشه.

نگاهی به ساعت روی صفحهی گوشیم کردم، : دقیقه رو نشون میداد. کیف و

کتابم رو برداشتم و بعد از حساب کردن پول قهوه از کافی شاپ رفتم بیرون.

رسیدم خونه و ماشین رو بردم توی پارکینگ، دکمهی آسانسور رو زدم و منتظر موندم

تا برسه به پارکینگ. در با صدای تیکی باز شد، وارد آسانسور شدم و سرم رو به

آینش تکیه دادم. رسیدم طبقهی چهارم، در خونه رو باز کردم و رفتم توی خونه.

کپسولم رو گذاشتم روی زمین کنار میل و خودم رو پرت کردم روی میل. بعد از چند

دقیقههای بلند شدم و رفتم توی اتاقم. لباسام رو عوض کردم و برگشتم توی سالن.

خواستم تلویزیون رو روشن کنم ولی هرچی گشتم کنترلش رو پیدا نکردم و بیخیال

تلویزیون نگاه کردن شدم. خودم رو پرت کردم روی میل و به فکر فرو رفتم. اینبار عالوه

بر گذشته به حال هم فکر کردم.

به اتفاقاتی که گذشته بودن و داشتن اتفاق میافتادن. آشنایی من با سورنا سعادت،

مزاحمتهای آرمان راد و درگیری من با مامان و بابا براس رفتن به کالس و فراموش

گذشته.

قرار بود امشب رو دایی هم بیاد و با بابا به مامان و نویان بگیریم که برنامه برای کل این مدت چیه.

مطمئن بودم مامان با برنامه‌های که دارم مخالفت میکنه و مثل همیشه دایی و بابا سعی میکنن راضیش کنن.

از روی مبل بلند شدم و با کیسولم رفتم به سمت اتاقم. میخواستم کمی توی فضای مجازی بگردم ولی متوجهی نبود تلفنم شدم.

کل اتاق رو گشتم ولی پیداش نکردم، به ناچار شالی روی سرم انداختم، سونیچ ماشین و کلید خونه رو برداشتم و از خونه زدم بیرون.

آسانسور پارکینگ بود و حوصلهی منتظر بودن رو نداشتم و از پله‌ها پایین رفتم. بین راه چندین بار نفسم گرفت. بال و پایین رفتن از پله‌ها به شدت برای من نفس گیر بود و تنفس رو برام سخت میکرد. طبقهی سوم بودم، چند دقیقه‌های روی پله‌ها نشستم و دوباره بلند شدم و از پله‌ها پایین رفتم.

رسیدم پارکینگ، دکمهی ریموت رو زدم و در ماشین با صدایی باز شد. در سمت راننده رو باز کردم و نشستم توی ماشین و دنبال گوشیم گشتم. از جایی که پیداش کردم تعجب کردم. چطور تلفنم از زیر صندلی سر درآورده بود؟! شونهای بال انداختم و در ماشین رو قفل کردم و اینبار با آسانسور برگشتم و مطمئن بودم آگه میخواستم از پله‌ها برم نفس کم میآوردم و معلوم نبود چی پیش میاد.

از نگاههای ترحم آمیز هم متنفر بودم. طرز نگاه کردن مردم و اطرافیان با دیدن کیسول توی دستم و کانوالی توی بینیم آرام میداد.

ساعت بعد از ظهر بود و در اتاق مامان هم بسته بود و من هم جرعت این رو نداشتم وارد اتاقش بشم و قتهایی که خواب بود هیچ وقت توی اتاقش نمیرفتم چون میدونستم بعدا غر سرددهاش رو به من میزنه. ولی اینبار به شدت کنجکاو

بودم و به عالوه از صبح مامان توی اتاقش بود. از اتاقم بیرون اومدم و جلوی در اتاق مامان ایستادم. در اتاق رو چندین بار زدم ولی صدایی نیومد. به ناچار در اتاق رو آرام باز کردم و وارد اتاق شدم. هیچ کس توی اتاق نبود، برگشتم توی اتاقم و با تلفنم به مامان زنگ زدم، بعد از چند بوق، صدای بابا توی گوشم پیچید.

بابا: بله نفس؟

الو، بابا مامان کجاست؟ بابا: نفس مادرت صبح حالش بد شد با خودم آوردمش بیمارستان امروز هم مرخصی گرفته.

چی شده؟ بابا: چیز خاصی نیست فقط افت فشار داشته.

همین؟ افت فشار! بابا: نفس خودت رو ناراحت نکن دخترم.

چرا به من خبر ندادید؟ یا حتی یک یادداشت نداشتید! بابا: نفس...

از صبح فکر میکردم مامان توی اتاقش خوابه و اگر برم تو اتاق غر سرددهاش روبعدها به من میزنه.

بابا: نفس آرام باش، نفس عمیق بکش دخترم حال مادرت خوبه.

من باید پیام بیمارستان منتظر حرفی از جانب پدرم نمودم و تلفن رو قطع کردم. یکبار با تلفن مامان زنگ زد ولی تلفن رو سایلنت کردم. لباسام رو سریع عوض کردم و بعد از برداشتن سویچ و کلید خونه رفتم توی پارکینگ. نشستم توی ماشین و ریموت رو زدم و منتظر موندم در کرکهای پارکینگ باز بشه.

از آپارتمان خارج شدم و سمت بیمارستانی که محل کار پدرم بود راه افتادم. موبایلم دوباره زنگ خورد ولی اینبار پدرم نبود، یک شمارهی ناشناس ولی در طول این یک هفته برای من آشنا بود و بیشتر حکم یک مزاحم رو داشت.

تماس رو ریجکت کردم و تلفن رو انداختم توی کیفم.

رسیدم بیمارستان. بعد از پارک کردن ماشین سمت پذیرش رفتم. تقریباً همهی پرستارها و دکترها به خاطر موقعیت پدرم و بیماریه خودم من رو شناخته بودن.

احمدی مسئول پذیرش، با دیدن من لبخندی زد.

احمدی: سالم...

سالم، پدرم کجاست؟ احمدی: اتفاقی افتاده؟

فقط بگین پدرم کجاست. احمدی: خیلی خب آرام باش.

خانم احمدی از وقتی که یادم میاومد مسئول پذیرش بیمارستان بود و با من و خانوادهم آشنا بود و با مادرم صمیمیت خاصی داشت.

منتظر موندم تا پدرم رو پیچ کنه. اشاره داد که روی صندلی کنار پذیرش بشینم.

کیسولم رو گذاشتم روی صندلی کناریم و سرم رو به دیوار تکیه دادم.

دستی روی شونم گذاشته شد، چشمام رو باز کردم و چهرهی نگران پدرم جلوم نمایان شد.

بابا: بهت گفته بودم نیای.

چرا بهم خبر ندادی؟ بابا: نفس نگرانی و استرس برات سمه، همین الان هم میتونم حس کنم چقدر نفس کم آوردی!

بابا، نگرانی و استرس برای کسی بده که مشکل قلبی داره. بابا: مشکل تو از مشکل قلبی هم حادثره.

چی؟ مشکل تنفسیه ساده چطور میتونست از بیماری قلبی هم حادثر باشه!

یکی از پرستارهای بخش که تا به حال توی این بیمارستان ندیده بودمش روبه پدرم

که نگاهش خیرهی من بود گفت:



آقای پویا خانومتون بهوش اومدن.بابا: ممنون بابت کمکتون.

مکث کرد و با دستش به من اشاره کرد:

بابا: خانم نیازی ایشون دخترم هستن، نفس.

نیازی: خوشبختم نفس بانو، تعریف رو از پدرت و همکارا زیاد شنیدم.

تنها به زدن یک لبخند اکتفا کردم. با به یاد آوردن این که فامیلش نیازی به یاد خواهرم

افتادم. از وقتی که یادم میاد حتی باهانش هم کالم هم نشده بودم.

گاهی پدرم مخفیانه باهانش در ارتباط بود ولی برقراری ارتباط رو برای من غدغن کرده

بودن و در طول این چند سال دلش رو نفهمیده بودم.

بابا: نفس؟

بله؟بابا: خوبی؟ چرا هرچی صدات میکنم جواب نمیدی؟

ناخودآگاه اسمی رو به زبان آوردم که برخالف تصورم پدرم با شنیدنش چهرش شکل

غم گرفت. هر بار که اسم نیازی رو میآوردم چهره اش حالت خشمگین به خودش

میگرفت و اینبار مثل همیشه نبود.

نیازی: چیزی شده آقای پویا؟ میخواین نفس رو ببرم پیش مادرش؟

بابا: بله اگه میشه ببریدش شاید این بیتابی برطرف بشه.

بیتابی؟ نه من بیتاب مادرم نبودم. از چهار سالگی که فهمیدم خواهر دارم بیتابی

خواهرم رو میکردم. تنها ازش یک اسم برای من مونده بود و حتی عکسی هم ازش

نشونم نمیدادن.

با لبخند به چهره‌ی مادرم خیره شده بودم. میخواستم برای یکبار هم که شده بحث

نیاز رو وسط بکشم.

مامان؟ مامان: جانم؟

از برنامه‌های که برای این دو ماه دارم خبر داری؟ باز هم نتونستم، به زبان آوردن اسمش هم برام سخت بود و واکنش مادرم رو

بعد از

شنیدن اسم نیازی تصور هم نمیکردم.

مامان: مگه قرار نیست بری کالس؟

کل حرفایی که پدرم دیارهی رفتن به کتابخانه و کافی شاپ زده بودم رو برای مادرم تعریف کردم و باز هم برخالف تصورم موافقتش رو اعلام کرد. از شبی که کابوس دیده بودم از دایی خبری نبود، سراغش رو از مامانم هم گرفتم و تنها در جوابش یک جمله گفت:

درگیر دانشگاه و کالسهائشه. ناخودآگاه فکرم رفت سمت کسی که دو روز بود توی کافی شاپ میدیمش و چیز زیادی هم ازش نمیدونستم. میخواستم این مسئله رو با پدر و مادرم در میون بذارم اما حس کردم هنوز زوده و شاید آشنایی من و سورنا سعادت فقط یک همصحبتی دو روزه بوده باشه.

هرچه از پدرم پرسیدم اما باز هم دلیل افت فشار مامان رو برام توضیح نداد و گفت دایی هم از این موضوع خبر نداره.

قبل از اتمام ساعت کاری بابا قصد خونه رفتن رو به همراه مادرم داشتم ولی پدرم اجازه نداد و گفت باید از خوب بودن حال مادرت مطمئن باشیم. ساعت شب بود و این یعنی اتمام ساعات کاری پدرم.

در تمام طول راه حواسم به آهنگی بود که پخش میشد. هیچ وقت این سبک آهنگها رو دوست نداشتم ولی گاهی با گوش دادن بهشون حس خاصی بهم دست میداد و لذت میبرد.

"تو ماهی و من ماهی این برکھی کاشی

تو ماهی و من ماهی این برکھی کاشی

اندوه بزرگیست، زمانی که نباشی

اندوه بزرگیست، زمانی که نباشی  
 آه از نفس پاک تو و صبح نشابور  
 از چشم تو و چشم تو و حجرهی فیروزه تراشی  
 پلکی بزن ای مخزن اسرار که هر بار  
 فیروزه و الماس به آفاق بیاشی  
 هرگز به تو دستم نرسد، ماه بلندم  
 اندوه بزرگیست، چه باشی چه نباشی  
 ای باد سبک سار، ای باد سبک سار  
 مرا بگذر و بگذار، مرا بگذر و بگذار  
 هشدار که آرامش ما را نخراشی  
 تو ماهی و من ماهی این برکهی کاشی  
 تو ماهی و من ماهی این برکهی کاشی  
 اندوه بزرگیست، زمانی که نباشی  
 اندوه بزرگیست، زمانی که نباشی  
 آه از نفس پاک تو و صبح نشابور  
 از چشم تو و چشم تو و حجرهی فیروزه تراشی  
 پلکی بزن ای مخزن اسرار که هر بار  
 فیروزه و الماس به آفاق بیاشی

هرگز به تو دستم نرسد، ماه بلندم  
 اندوه بزرگیست، چه باشی چه نباشی"

این اولین باری بود که به متن این آهنگ دقت میکردم و چقدر این آهنگ برام لذت بخش بود. به محض رسیدن به خانه اسم آهنگ را از مادرم پرسیدم و بعد از دانلود کردنش کل شب رو بهش گوش دادم.

صدای مامان در اومده بود. با اینکه طرفدار این آهنگ بود ولی صدای اعتراضش بلند شده بود. از وقتی به خانه اومده بودیم صدای این آهنگ توی اتاقم پخش میشد.

مامان: نفس بسه دیگه قطعش کن.

لبخند دندون نمایی زدم و به سمت مادرم که در چارچوب در اتاق قرار داشت رفتم.

نه مامان خیلی آهنگش قشنگه. مامان: تا دیروز غر میزدی به من که این آهنگا چیه گوش میدی، الان خودت داری زیاده روی میکنی.

دستهای مامان رو توی دستهام گرفتم و به سمت تخت بردمش و هردو نشستیم روی تخت. صدای آهنگ رو که از گوشیم پخش میشد رو بلندتر کردم.

مامان: نفس کافیه دیگه بیا بریم شام بخوریم.

مامان تو برو من نمیام. مامان: خل شدی رفت.

-خیلی تشکر میکنم به خاطر لقبی که به من دادید واقعا برازنده‌ام هست.

مامان: پاشو نفس.

حالا بابا بود که پا پیش گذاشته بود و در چارچوب در اتاق ایستاده بود.

بابا: چیکارش داری دخترم رو، گشیش بشه بعدا میخوره.

با لبخند روی لبم و تکون دادن سر حرف بابا رو تایید کردم.

مامان کالقه از روی تخت بلند شد و به سمت در اتاق رفت و روبه بابا گفت:

پویاست دیگه، از جنسه خودته. این افتخار من بود که پویا بودم. مامان از اتاق رفت بیرون و اینبار نوبت بابا بود که میخواست نصیحت کنه.

بابا: نمیخوای شام بخوری؟

بابا خودتون همین الان گفتین که هر وقت گشتم شد میخورم. بابا: بیا بریم دلم برای اون روزایی که دور هم جمع بودیم تنگ شده. حق با بابا بود. از وقتی پدرم شیفتش تغییر کرده بود و مامان سره کار میرفت، کمتر دوره هم جمع میشدیم و بیشتر اوقات من شام و ناهار رو با دایی و یا بابا میخوردم. به همراه پدرم از اتاق رفتیم بیرون و به سمت آشپزخونه راه افتادیم. بوی غذا کل آشپزخونه و سالن رو برداشته بود و در تعجب بودم که چطور توی کمتر از دو ساعت تونسته بودن غذایی رو درست کنن که بوش همه جا پیچیده بود. شام رو با شوخی و خندهای من و پدرم و اعتراضات مادرم گذروندیم. بعد از شام، مادرم برای استراحت به اتاق رفت و من و پدرم توی سالن روی مبل، کنار هم نشستیم و مشغول تماشای سریال مردگان متحرک شدیم.

صدای مادرم رو از پشت سرم شنیدم و نگاهم رو از تلویزیون گرفتم.

مامان: بازم این فیلمه؟

مگه چشمه؟! فیلم قشنگیه. مامان: قشنگه؟ همش خون و خونریزیه.

نگاهم رو دوباره به تلویزیون دوختم و تمام حواسم رو دادم به فیلم. پدرم از کنارم بلند شد و بعد از بوسیدن پیشانیم شب بخیر گفت و به همراه مادرم به اتاقشون رفتن.

تلویزیون رو خاموش کردم و به اتاقم برگشتم، چراغ اتاقم رو خاموش کردم و نشستم روی تخت. کیسولم رو گذاشتم کنار تختم و چراغ خواب روی پاتختی رو روشن کردم

و مشغول کار با کامپیوترم شدم. ساعت بود و احتمال دادم دایی مشغول چک

کردن ایمیلهاش باشه. همیشه این موقعها که سرش خلوت بود سراغ ایمیلهاش

میرفت. پیامی رو برایش ایمیل کردم و در عرض دقیقه جواب رو دریافت کردم.

دایی: نفسه دایی چگونه؟

خوبه سالم میرسونه. دایی: کامال مشخصه، نفس خونهای؟

نه، از خونه زدم بیرون تو خیابون راه افتادم. چند دقیقه‌های طول کشید تا جواب این پیام رو که فقط یک شوخی بود رو دریافت کنم.

دایی: مامان بابات خوابین؟

-آره از خونه زدم بیرون خواب بودن.

و همچنان این شوخی ادامه داشت.

جوابی دریافت نکردم و بعد از پنج دقیقه تلفنم زنگ خورد. به اسم روی گوشی نگاه

کردم "دایی" تماس رو وصل کردم.

دایی: الو نفس؟

جانم دایی؟ دایی: بهتری؟

مگه بد بودم! دایی: بیخیال، حال مادرت چطوره؟

اه نمیدونم چرا من شبیه تو شدم، حالش خوبه امروز فشارش افتاده بود بابا بردش بیمارستان.

دایی: تا دلت هم بخواد شبیه من باشی، دخترهی پررو.

صدای خندم باعث شد دایی زهرماره غلیظی بگه و خندهی من بیشتر شد.

دایی: نخند، چرا فشارش افتاده بود؟

نمیدونم، هرچی از شوهر خواهرت پرسیدم چیزی نگفت. مکث کوتاهی کردم و گفتم:

دایی نمیخواهی زن بگیری؟ دایی: دیوونه من با این همه مشغلهی کاری، وقت زن گرفتن دارم؟!

-یه جوری میگی مشغلهی کاری، انگار رئیس شرکتی چیزی هستی.

دایی: باور کن عالوه بر دانشگاه دانشجوها پشت سر هم تماس و پیام و ایمیلهاشون

هم روی مخه.

الهی! دایی رئیس جمهور هم کارش اینقدر نیست، حداقل نمیخوای زن بگیری ازیه عاقله شروع کن.

دایی: تو کاری به این چیزا نداشته باش، عاقله باید درست باشه.

مگه عاقلت چشه؟ دایی: نفس این بحث رو تموم کن، آخر هفته بیکاری؟

آره چطور؟ دایی: نظرت راجع به یه مسافرت دو نفره چیه؟

لبخند بزرگی روی لبم نشست و با این پیشنهاد دایی موافقت کردم. چند دقیقه

اضافهتر هم حرف زدیم و مجبور شد برای جواب دادن به ایمیلها و پیامهای

دانشجوها قطع کنه.

از وقتی یادم میاومد دایی توی کالسهای زبان شرکت میکرد، خیلی زود تونست

مدرکش رو در سن سالگی برای تدریس توی دانشگاهها بگیره.

شب رو تا صبح به همون آهنگ گوش دادم و بالخره بعد از دو ساعت رضایت دادم

آهنگ رو قطع کنم و بخوابم.

صبح با نفس تنگی از خواب بیدار شدم. هوا هنوز روشن نشده بود و گرگ و میش

بود. به ساعت نگاه کردم، : دقیقه بود.

نفس عمیق میکشیدم و باز هم فایده نداشت و هر بار که نفس عمیق میکشیدم

بیشتر دچار تنگیه نفس میشدم، به ناچار از اتاق بیرون و رفتم و در اتاق مادر و

پدرم رو زدم. هیچ کس هیچ واکنشی نشون نداد و در اتاق همچنان بسته بود.

برام عجیب بود که یهو اینقدر نفسم بند اومده بود و حتی تو این یکی دو روز خیلی

به سراغ گذشته نرفته بودم. با به یاد آوردن گذشته و صحنههای آتیش سوزی حتی

صدام هم دیگه درنمیامد و با تمام زوری که داشتم محکم به در اتاق کوبیدم.

روی زمین نشسته بودم و به دیوار تکیه دادم. پدرم نگرانی توی چهرش موج میزد.

تنها چیزی که به یاد داشتم همون چشمای نگران پدرم بود.

\*\*\*

درد بدی توی قفسهی سینم پیچید و باعث شد چشمهام رو باز کنم. همه جا سفید بود و این به این معناست که توی بیمارستان بودیم. مادرم بالال سرم بود و دستم رو توی دستش گرفته بود.

با دیدن چشمهای باز من لبخندی زد و از اتاق بیرون رفت و بعد از دقایقی با پدرم هردو بالی سرم بودن.

بابا: نفسه بابا حالت خوبه؟

حرفی نزدم، سکوت کردم. درد داشتم و هنوز هم نفس کشیدن برام سخت بود و اجازهی حرف زدن رو بهم نمیداد. به زور تونستم جملههای بگم تا از حالت با خیر باشن.

-درد دارم.

با شنیدن این جملم پدرم از اتاق رفت بیرون و مادرم در حالی که قطرههای اشک توی چشمش جمع شده بودن بهم خیره شده بود. حتی در همچین مواقعی هم گریه نمیکردم و فقط سکوت میکردم. از وقتی این مشکل رو داشتم در این مواقع فقط سکوت میکردم.

بعد از چند ساعتی با مامان برگشتم خونه. خواستم به اتاقم برم که صداس مامان مانع ام شد.

مامان: نفس؟

بله؟ مامان: امروز رو نرو بیرون، بمون خونه و استراحت کن.

چیزیم نیست نیازی به استراحت ندارم. تا ظهر هم وقت زیادی دارم. مامان: امشب دایبیت میخواد بیاد.

خب؟ مامان: گفتم بدونی که شب دیر نیای خونه، دایبیت ساعت اینجاست.

درحالی که به سمت اتاقم میرفتم، آرام با خودم زمزمه کردم:

من کی تا ساعت عصر بیرون موندم که این دومین بارم باشه! در اتاق رو محکم بستم و نشستم روی تخت. از اول تابستون خبری از دوستام

نداشتم، تلفنم رو برداشتم و دنبال شمار ههاشون گشتم. از بین این همه دوست فقط



شماره‌ی آناهیتا رو توی گوشیم پیدا کردم.

نگاهی به ساعت کردم، ساعت بود و کل شب رو توی بیمارستان گذرونده بودم. از سالگی یه عادت بود که بعضی از شب‌ها رو به خاطر تنگیه نفس توی بیمارستان بگذروم.

این موقع صبح، آناهیتا جواب نمیداد و به ناچار تلفن رو خاموش کردم و گذاشتمش روی پاتختی.

روی تخت دراز کشیدم و بعد از مدتها دوباره توی گذشته و خاطراتم غرق شدم. اتاق مثل همیشه از یخبندان هم سردتر بود. پتو رو روی خودم کشیدم و چشمم رو بستم.

با صدای در اتاق از خواب بیدار شدم و نشستم روی تخت. دستی الیه موهام کشیدم. در اتاقم باز شد و مامان وارد اتاقم شد. در رو پشت سرش بست و با لیخند به سمتم اومد. کنارم نشست و موهام رو نوازش کرد.

چیزی شده؟ به چهره‌هاش دقت کردم. مثل همیشه نبود، چشم‌هاش قرمز شده بودن و صداش هم کمی گرفته بود.

مامان: نه عزیزم چیزی نشده.

خیلی خب. از روی تخت بلند شدم و به سمت دستشویی رفتم. بعد از شستن دست و صورتم از دستشویی اومدم بیرون که دیدم مامان هنوز هم توی اتاقه و به یه نقطه‌ای زل زده.  
-مامان مطمئن‌ی چیزی نشده!

مامان: آره نفس جان چیزی نشده.

شونهای بالال انداختم و رفتم سمت کمد تا لباسهام رو عوض کنم. یک دست لباس مشکی از توی کمد برداشتم و پوشیدم.

رفتم جلوی آینه و موهام رو مثل همیشه بالال زدم. شالم رو انداختم روی سرم و بعد از برداشتن موبایلم و کیفم به همراه مامان از اتاق زدم بیرون.

قبل از خروج وارد آشپزخونه شدم و یک لیوان اب خوردم. با مامان خداحافظی کردم و از خونه خارج شدم.

نشستم توی ماشین و از پارکینگ خارج شدم و به سمت کافس شاپ راه افتادم. تو این فکر بودم که سورنا و خواهرش هم امروز به کافی شاپ میان یا نه!

رسیدم دم در کافیشاپ. ماشین رو خاموش کردم و پیاده شدم. صندلیه میزی که همیشه روش مینشستم رو به سمت عقب کشیدم، نشستم. مثل همیشه یک قهوه سفارش دادم و هنزفری رو گذاشتم توی گوشم و مشغول خوندن کتاب شدم.

نگاهم سمت میز روبه روایم کشیده شد. سورنا و خواهرش همیشه پشت اون میز مینشستن ولی امروز یک دختر و پسر جوون پشتش نشسته بودن.

جرعه‌ای از قهوه‌هام رو نوشیدم رو دوباره چشم به کتاب دوختم.

ساعت : دقیقه رو نشون میداد. از روی صندلیم بلند شدم و بعد از حساب کردن پول قهوه از کافه خارج شدم.

به اطراف نگاه کردم تا شاید سورنا و خواهرش رو بیرون از کافیشاپ ببینم، ولی بازم خبری نبود.

سوار ماشین شدم و به سمت خونه راه افتادم. توی راه چندین بار سرم گیج رفت و تا مرز تصادف رفتم.

ماشین رو توی پارکینگ پارک کردم، پیاده شدم و به سمت آسانسور رفتم و وارد شدم.

دکمه‌ی طبقه‌ی واحدمون رو زدم. موسیقی بی‌کالمی توی آسانسور پخش شد و بعد از چند ثانیه صدای زنی که طبقه رو اعالم میکرد.

در واحد رو با کلید باز کردم و وارد خونه شدم. تلویزیون روشن بود ولی کسی توی سالن نبود.

به سمت اتاق مامان رفتم، از دستشویی توی اتاقش صدای آب میاومد. درش رو زدم و صدای مامان از دستشویی بلند شد:

مامان: بله؟

منم مامان. چند ثانیه منتظر موندم تا از دستشویی اومد و بیرون و بهم لبخند زد. محکم بغلم کرد و روی موهام رو بوسید.

مامان: چطور بود؟

بد نبود... مامان؟ مامان: بله؟

اگه چیزی شده... مامان: نفس بیخودی نگرانی، برو لباسات رو عوض کن و بیا ناهار.

باشه. بعد از عوض کردن لباسهام رفتم توی آشپزخونه و نشستم پشت میز ناهارخوری. به بشقاب غذام نگاه کردم، اشتهای خوردن نداشتم ولی به خاطر غر زدنای مامان مجبور بودم بخورم.

مامان: نفس امشب پدرت شب رو باید توی بیمارستان بمونه، منم اضافه کاری دارم.

مامان؟ مامان: همش یه ساعته، به جای ساعت یازده، دوازده میام خونه.

هوف، خیلی خب حداقل دایی پیشم میمونه. دیگه حرفی بینمون رد و بدل نشد. بشقابم رو نصفه نیمه ول کردم و از روی صندلیم بلند شدم.

رفتم توی سالن و نشستم روی میبل. یکم با گوشیم ور رفتم و یادم اومد که میخوامم به آناهیتا زنگ بزنم.

شمارش رو گرفتم و بعد از چند تا بوق به جای سالم و احوال پرسی شروع کرد به فحش دادن.

آناهیتا: بیمعرفت یه وقت زنگ نزنیا دنیا به آخر میرسه .

باشه پس خدافظ. آناهیتا: خیلی بیمعرفتی نفس.

قبول ولی تو چرا زنگ نمیزنی؟ آناهیتا: من اگه حوصله داشتم که پا میشدم میرفتم دستشویی.

روانی، خوبی؟ آناهیتا: الان زنگ زدی که بگی خوبی!

وای آنا خیلی رو مخس قطع میکنم. آناهیتا: زهرمار خب وایسا به خبری برات دارم.

بعد از ربع ساعت هردو راضی شدیم تا قطع کنیم. دو هفتهی پیش آناهیتا یکی از

دوستای خانوادگیشون نامزد کرده بود و شاید این بهترین خبری بود که تو این یک

ماه شنیدم بودم.

مامان حاضر و آماده دم در وایساده بود و مشغول پوشیدن کفشاش بود.

مامان: نفس داییت ساعت اینجاست حواست باشه.

باشه، خدافظ. در رو بست و باز هم من موندم و خاطر اتم.

ساعت : بود و توی این یک ساعت که تنها بودم نشستم پای کامپیوتر و مشغول

دیدن فیلم تایتانیک برای هزارمین بار شدم.

جای حساس فیلم، صحنهی برخورد کشتی با کوه یخ بود که صدای زنگ در رو

شنیدم. عصبی از روی تخت بلند شدم و با مزاحم همیشگی (کپسول اکسیژن) راه

افتادم به سمت در خونه.

در رو باز کردم. اینقدر غرق فیلم بودم که یادم رفته بود دایه قراره بیاد.

دایه: قیافت چرا اینجوریه؟

-علیک سالم دایه.

اومد و داخل در خونه رو هم بست.  
 دایی: سالم، مطمئنم داشتی فیلم میدیدی!  
 اونم چه فیلمی... نمیشد یه چند دقیقه دیرتر بیای؟ به سمت در رفت که با صدای من برگشت سمتم:  
 کجا میری؟ دایی: میرم یه چند دقیقه دیرتر بیام.  
 بیا خودت رو لوس نکن. یک ساعتی از اومدن دایی گذشته بود. تو این یک ساعت دربارهی سفر آخر هفته حرف زدیم که با حرفی که زدیم کال بیخیال سفرمون شد.  
 دایی؟ دایی: نفس حرفشم نزن، چرا بهم نگفته بودی؟  
 دایی همین دیشب حالم بد شد صبح برگشتم خونه. دایی: میتونستی بهم زنگ بزنی.  
 خب میدونستم امروز میخوای بیای دیگه نیازی نبود. دایی: مسافرت کنسله.  
 دایی تو نیای خودم میرم. دماغم رو کشید که آرامم زد رو دستش.  
 -نکن دایی بدم میاد.

دایی: دختره خوب منم بخوام، مامان و بابات عمرا بذارن.  
 میذارن، من راضیشون میکنم. دایی: خب من راضی نیستم.  
 وای دایی باید بریم. دایی: عمرا، اگه تالش حالت بد شد چه خاکی به سرم بریزم!  
 خاک اونجا زیاد هست. دایی، سطل هم با خودمون میبریم که کیلویی خاک بریزی رو سرت.  
 تک خندهای کرد و حواسش رو داد به تلویزیون و سریال مسخرهای که پخش میشد.  
 دایی؟ دایی: هوم؟

میریم دیگه، برم وسایلمو جمع کنم! دایی: راضی کردن مامان بابات با خودت.  
 پریدم بغلش و رو گونش رو بوسیدم. از روی میل بلند شدم و رفتم توی اتاقمو شروع  
 به جمع کردن وسایلم شدم.  
 مشغول جمع کردن لباسهام بودم که با شنیدن صدای تلفنم، از روی پاتختی برش  
 داشتم و بدون نگاه کردن به اسم روی صفحه تلفن رو جواب دادم.  
 بله؟ آرمان: الو خانوم پویا؟

بازم که شمابین، بفرمایین؟ آرمان: خانوم لطفا قطع نکنین باید باهاتون حرف بزنم.  
 گوش میدم. آرمان: باید ببینمتون.  
 یک بار بهتون گفتم تا ندونم کی هستین، هیچ کاری نمیتونم بکنم. و باز هم تلفن رو قطع کردم و دوباره با لباسهام مشغول شدم  
 ربع ساعتی از تماس  
 مزاحم میگذشت، در اتاقم باز شد و دایی با یک لیوان وارد اتاقم شد.  
 لیوان رو به سمتم گرفت و گفت:  
 دایی: اینو بخور.  
 چی هست؟ دایی: چیز خاصی نیست شربتیه.  
 دایی وقت زن گرفتنتهها. دایی: باز شروع کرد.  
 جدی میگم دایی، موها دارن سفید میشن. دایی: برو بابا جوجه موهای من داره سفید میشه!؟  
 آره دایی پیر شدی، دیگه زن گیرت نمیداد. دایی: نفس شاید من اصلا نخوام زن بگیرم.  
 -باید بگیری.

دایی: باید؟

آره باید روز دوماذیت رو ببینم. با تموم شدن جلم دایی زد زیره خنده. چیز خنده داری گفتم؟  
 دایی خنده نداره. با صدایی که رگه‌های خنده توش موج میزد گفت:  
 چرا اتفاقا، شبیه این مادرای پیری شدی که آرزو دارن پسرشون رو تو لباس دوماذی ببینن.  
 همیشه همین بود. هر وقت بحث زن گرفتن رو می‌آوردم وسط، به هر روشی که  
 میتونست بحث رو عوض میکرد. هیچ وقت هم دلیل فراری بودنش رو از ازدواج و یا  
 عشق و عاقله رو نفهمیدم. جدیداً مالنی چندتا دختر بهش معرفی کرده بود ولی  
 ندیده و نشناخته ردشون میکرد.  
 وسایلم رو جمع کرده بودم و دوباره نشستم پای کامپیوتر تا ادامهی فیلم رو ببینم.  
 دایی هم نشست کنارم و باهم تماشا کردیم.  
 فیلم تموم شد و من موندم و دایی و بیکاری. از اتاق رفتم بیرون و رفتم توی  
 آشپزخونه، در یخچال رو باز کردم تا یه چیزی برای خوردن پیدا کنم.  
 یادم اومد که مامان ظهر ناهار درست کرده بود و نیازی به جست و جو برای پیدا  
 کردن خوراکی و یا غذا نبود. غذا رو گرم کردم و دایی رو برای شام صدا زدم. چند  
 دقیقه‌های منتظرش موندم ولی خبری نشد. از روی صندلی میز ناهار خوری بلند شدم  
 و به سمت اتاقم رفتم.

صدای دایی رو شنیدم که مشغول حرف زدن با تلفنش بود. در اتاق رو زدم و وارد  
 شدم.

دایی؟ یه لحظه گوشی، بله نفس؟ نمیای شام؟ چرا عزیزم برو منم الان میام. حرفی نزدم و برگشتم توی آشپزخونه. چند دقیقه‌ی دیگه  
 هم منتظر موندم تا بالخره

دایی هم اومد. لبخندی زد و رو به روی من نشست.

دایی: نفس؟

هوم؟ چته؟ تو همی. او هوم. چیزی شده؟ هوم؟ اه خو حرف بزنی دیگه دو ساعته فقط داری به بشقاب نگاه میکنی. اشتها ندارم. دست از غذا خوردن کشید و دستهایش رو توی هم قفل کرد و بهم خیره شد.

دایی: حرف بزنی نفس، به چیزس شده!

نه باور کن هیچی نشده. هوف، خیلی خب. از روی میز بلند شد و ظرفها رو هم جمع کرد و رفت توی سالن و من همچنان روی میز نشسته بودم.

دایی: نفس؟

بله؟ چرا به دابیت نمیگی چی شده؟ مسئله اینجاست هنوز خودم نمیدونم چیشده. از روی صندلیم بلند شدم و رفتم توی سالن و کنار دایی نشستم. دایی مشغول

تماشای موزیک ویدیو بود و من توی فکر بودم. ناخود آگاه فکرم رفت سمت سورنا و خواهرش، این که چرا امروز توی کافیشاپ نبودن! شاید فقط رهگذر بودن و قرار نیست که دوباره ببینمشون. صدای در خونه من رو از افکارم بیرون آورد. به ساعت نگاه کردم؛ بود و پایان ساعت کاری مامان بود. وارد خونه شد و در رو هم بست.

رفت سمت دایی و بغلش کرد و دایی هم روی گونهی خواهرش رو بوسید.

روز بعد طبق عادت این چند روز بعد از خوردن صبحانه لباسام رو عوض کردم و از خونه زدم بیرون.

امروز رو بابا منو رسوند کتابخونه و خودش هم چون شب قبل شب کار بود، برگشت خونه. کتابی که چند روز پیش گرفته بودم رو پس دادم و به جاش کتاب جدیدی رو گرفتم.



از سالگی توی کتابخونه عضو بودم و هر هفته کتاب جدیدی رو میگرفتم و کتاب قبلی رو پس میدادم.

کتابی که هفته‌ی پیش گرفته بودم "به زنی در حوالیه تهران" فقط شعر بود.

اما کتابی که این هفته گرفتم به رمان سیصد صفحه‌ایه که باید در طول یک هفته تمومش کنم تا بعد از اون بتونم کتاب جدید بگیرم.

یه تاکسی گرفتم و آدرس کافی شاپ رو دادم.

تو این فکر بودم که قراره امروز سورنا و خواهر کوچیکترش، هانیه رو ببینم یا اون دو نفر واقعا رهگذر بودن و دیدار دوباره‌های نیست.

کرایه رو حساب کردم و پیاده شدم. هنزفریم رو از توی گوشم درآوردم و نگاه کلی به کافی شاپ انداختم، خبری از سورنا نبود.

نشستم جای همیشگیم و مثل همیشه یک لیوان قهوه سفارش دادم.

بعد از یک ساعت به خونه برگشتم. بعد از عوض کردن لباسهام نشستم پیش بابا و مامان و هر سه مشغول صحبت شدیم.

مامان دیشب قبل از رفتن دایی، سفرمون رو به خاطر اتفاقی که شب قبلش برام افتاده بود، کنسل کرد.

چند روزی به همین روال گذشت.

هر روز صبح بیدار میشدم و بعد از خوردن صبحانه میرفتم کافی شاپ، کتاب میخوندم و به موسیقی گوش میدادم.

برمیگشتم خونه و بقیه‌ی روز رو با خانواده‌م میگذروندم.

تو این چند روز آرمان زنگ نزده بود و از دایی هم بیخبر بودم.

این یک وقت که میرفتم کافیشاپ حتی یک بار هم سورنا و یا خواهرش رو ندیدم تا امروز که سورنا برخلاف اون کسی که چند بار دیده بودم، جلوم ظاهر شد.

\*\*\*

لیوان چایی رو گذاشتم روی میز و از روی صندلیم بلند شدم.  
مامان: بخور نفس.

سیر شدم. مامان: جدیداً خیلی کم غذا شدی.

بیخیال مامان گیر نده. رفتم توی اتاقم و مثل همیشه در کمدرم رو باز کردم و دنبال لباس گشتم.

یه دست لباس سرمهای از کمد کشیدم بیرون و پوشیدم. گوشیم رو پرت کردم توی

کیفم، کیف و کپسولم رو برداشتم و از اتاق بیرون رفتم.

به محض خارج شدنم مامان جلوم رو گرفت و گفت:

نفس تو این مدت با نویان حرف نزدی؟ نه آخرین بار همون شبی بود که خونمون بود، چطور؟ هیچی. چیزی شده؟ نه برو به کارت برس، حواست به خودت باشه.

مشکوک نگاهش کردم و رفتم سمت درخونه، کفشام رو پوشیدم و از خونه زدم

بیرون.

نشستم توی ماشین و کیف و کپسولم رو گذاشتم روی صندلی شاگرد. به نفس نفس

افتاده بودم. بیدلیل...

چندین بار پیش اومده بود که خیلی بیدلیل دچار این نفس نفس زدنا میشدم و

توجهی هم بهشون نمیکردم.

ماشین رو روشن کردم و از پارکینگ خارج شدم و به سمت کافی شاپ راه افتادم. کم

کم داشتم از این مکان خسته و از دیدن دوباره‌ی سورنا و خواهرش ناامید میشدم.

دیروز کتابی که گرفته بودم رو پس دادم ولی کتاب جدیدی رو نگرفتم. میخواستم

چند روزی رو بدون کتاب و فقط با گوش دادن به موسیقی بگذروم.

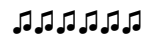
نشستم پشت همون میزی که همیشه پشتش مینشستم و طبق عادت قهوه

سفارش دادم. هنزفری رو توی گوشم گذاشتم و تمام حواسم رو به ریتم و متن آهنگ

دادم.

"بی تو چه وضعیه مگه، میفهمی منو؟  
برگرد عقب، چی میبینیم همو؟  
چقدر دوست داشتیم نه برگرد  
باید عوض شیم نرو  
نرو لج نکن باهام بد نشو

نگو گوش نمیدی، دیگه حرفم و  
بگو قلبمو چرا بازی دادی  
نگو نه، نگو نه من نه تو



هیشکی نفهمید حال منو  
تو برو که حال منو بهم زدی  
با این کارات  
میگی گرفته یکی دیگه جای منو  
مگه قرار نبود با هم یکی بشیم؟  
مگه قرار نبود دل به کسی ندیم؟  
مگه قرار نبود دیگه جایی نریم؟  
بدون هم بگو سرتو پایین نگیر  
چی فکر میکردیم چی شد تهش  
بیبی بذار برو که از سرت زیاده  
همین که فهمیدی دوست داشتم  
با رفیقات میکردیم مسخره  
میدونم بهتره حالت وقتی نیستم

بدون میگذره منم جدی میرم این دفعه

♪♪♪♪♪

دیگه مهم نیست برام چیزی

تو همونی که بهم ریختی

گفتم همه چی آرومه، باشی

چه فایده حال پیشم نیستی

دیگه مهم نیست ولم کرد گذاشت رفت

منو عاشق خودم کرد نخواستم

من اینو نخواستم، خودت خواستی

دیگه تنها شدم رفت

نرو لج نکن باهام بد نشو

نگو گوش نمیدی، دیگه حرفمو

بگو قلبم و چرا بازی دادی

نگو نه نگو نه من نه تو"

سرم پایین بود و غرق در آهنگ بودم که با دیدن کفشای مردونه جلوی چشمم سرم  
رو بال آوردم.

خودش بود، سورنا بود ولی تنها بود. تا جایی که یادم میاد همیشه با خواهرش میامد ولی اینبار تنها بود.

چشمه‌اش غم داشت، مشک‌های تنش بود. لبخند تلخی روی لبش بود، چشمه‌اش قرمز بودن و چهره‌اش هم کافه!

صندلی رو کشید عقب و رو به روم نشست. همون مردی که سفارشات رو میگرفت اومد کنارش و ايساد و دستش رو گذاشت روی شونه‌ی سورنا و جمله‌ای رو زمزمه کرد: تسلیت میگم. سوالات زیادی توی ذهنم به وجود اومد. این دو نفر همدیگر رو میشناسن؟ تسلیت میگفت بهش! مگه چه کسی مرده بود؟ حتما فرد عزیزی بوده که تا این حد سورنا کالفهست! ترجیح دادم هیچ سوالی نپرسم و فضولی نکنم. سورنا حرفی نزد و همون لبخند تلخ روی لبش بود.

الن برات یه لیوان آب میارم. سورنا نگاهش رو از اون مرد گرفت و به من خیره شد. در برابر نگاه پر از غمش حرفی نتونستم بزنم و فقط زیر لب سالم کردم. سورنا: کتابتون رو تموم کردین؟

صداش گرفته‌ست، یعنی گریه کرده بود! دونستن اینکه من کتابم رو تموم کردم یا نه چرا باید برایش مهم باشه، اونم وقتی که حال روحیش اصلا خوب نیست؟ چیزی شده؟ سورنا: سوال پرسیدم.

لحنش آروم بود. این سوال رو بر خالف خیل‌ها که با طعنه و یا حتی خشم میپرسن، پرسید.

بله تمومش کردم. نفس عمیقی کشید و به پشتی صندلی تکیه داد و دستهایش رو روی میز گذاشت. اتفاقی افتاده؟ کالفه‌اید! کالفه بود؟ خیلی بیشتر از کالفه...

آقای... وسط حرفم پرید و گفت:

راحت باشید، سورنا صدام کنید با تردید گفتم:

سورنا... مکث کردم. از صدا زدن اسمش بدون هیچ پسوندی خجالت میکشیدم.

سورنا: بله؟

ممکن برای خیلیها و یا حتی برای خودم سوال باشه که چطور فقط با یکبار دیدن به

این مرد اعتماد کردم!

حس عجیبی بهش داشتم، حسی که میگفت "این مرد قابل اعتماده"

میخواستم برای یکبار هم که شده به حسهای درونم، بدون هیچ شکی گوش بدم.

-اگه اشکالی نداره، بگو چی شده!

کنجکاو بودم، شاید هم بیشتر از کنجکاو، شاید برام مهم بود که چه اتفاقی باعث بد

شدن حالش شده!

سورنا: برات سوال نیست چرا هانیه رو با خودم نیاوردم!

هانیه! با این حرفی که زد مطمئن شدم هر اتفاقی که افتاده مربوط به هانیهست.

سورنا: همسن تو بودم که خانوادم هانیه رو به فرزند خوندگی قبول کردن، اون زمان

هانیه فقط سالش بود ولی من بازم از اینکه کس دیگهای هست تا پدر و مادرم

نسبت بهش احساس مسئولیت کنن، ناراضی بودم.

هانیه خواهر واقعی نبود! چطور دربارهی این مسئله تا حال حرفی نزده بود؟ باز هم

پر توقع شدم. نباید انتظار داشته باشم همه چیز رو بهم بگه، اونم منی که فقط دو

سه هفتهست باهاش آشنا شده.

سورنا: توی خانوادهی ما بیماری قلبی ارثیه و خانوادم از این خوشحال بودن که هانیه

جزوی از خانوادهمون نیست و از این بیماری ارثی بهش نمیرسه.

ناخودآگاه سوالی که توی ذهنم بود رو بیان کردم:

چجور بیماری؟ سورنا: هر بیماری که مربوط به قلب باشه: ناراحتی قلبی، گرفتگی رگهای قلب و یا

مشکالی که مربوط به دریچهها میشن.

مکثی کرد و ادامه داد:

متاسفانه هانیه از همون نوزادیش، دریجههای قلبش مشکل داشتن و من وقتی اینرو فهمیدم که خیلی دیر شده بود... یک روز بعد از آخرین باری که اینجا همدیگر رو دیدیم...

سکوت کرد و دیگه ادامه نداد. جرعههای از لیوان آبی که اون مرد براش آورده بود رو نوشید و دوباره بدون هیچ حرفی بهم خیره شد.

خب...سورنا: هانیه حالش بد شد، وقتی رسوندمش بیمارستان بردنش توی اتاق عمل و بعد از یک ساعت که دکتر از اتاق عمل اومد بیرون، بهم تسلیت گفت.

تعجب کرده بودم چرا باید هانیه رو از دست میدادم... بعد از اینکه دکتر خبر رو بهم داد، درباره بیماریش ازم سوال کرد و این اولین باری بود که من همچین چیزی رو میشنیدم.

در تمام مدتی که صحبت میکرد فقط یکبار از خانوادش حرف زد، اون هم وقتی بود که گفت خانوادش هانیه رو به فرزند خوندگی قبول کردن.

من وقتی این رو فهمیدم که خیلی دیر شده بود! بهم تسلیت گفت! تعجب کرده بودم چرا هانیه رو از دست دادم!

پس خانوادش چی؟

میشه یه سوال بپرسم؟ سورنا: بپرس.

چرا به تو و خانوادت تسلیت نگفتن؟ چرا با شنیدن خبر فوت هانیه فقط تو بودی که تعجب کردی؟

سورنا: چون هائیه هیچ کس رو به جز من نداشت... وقتی سالش بود و منم سالم بود پدر و مادرم تو راه تهران مشهد تصادف کردن. خانوادهم فقط یک سال تونسته بودن پدر و مادر هائیه باشن. از اون موقع همهی امید من هائیه بود. هرکاری که میکردم تنها دلیلش هائیه بود.

دردی که سورنا داشت رو من نمیتونستم درک کنم. از دست دادن خانوادهم و بعد از سه سال هم از دست دادن خواهرش. درسته خواهر واقعی نبود ولی براش عزیز بود و مثل خواهر واقعی بزرگش کرده بود.

در برابر این حرفایی که زد تنها یک چیز میتونستم بگم...

متاسفم سورنا: تو چی؟

من چی؟ با دستش به کائوالی توی بینیم اشاره کرد.

یک بار این سوال رو ازم پرسیده بود ولی به خاطر وجود هائیه نمیخواستم حرفی دربارهی اون اتفاق بزنم. نمیخواستم تا بچگیش رو با ترس اینکه همچین اتفاقی ممکنه براش بیفته، بگذرونه.

جریان برمیکرده به هفت سالگی... وقتی که برای اولین بار به مدرسه رفتم. سالی که برای خیلی از آدمها خاطره انگیزه و هربار بهش فکر میکنن لبخندی روی

ل\*\*بهاشون میاد و میگن "یادش بخیر" ولی من با به یاد آوردن اولین سالی که به

مدرسه رفتم، حالم بد میشه و بعد از چند دقیقه، توی بیمارستان چشمهام رو باز میکنم.

همه چیز رو برای سورنا تعریف کردم.

از دوران دبستان و مشکلاتی که مدتهاست همراهه تا شبهایی که توی بیمارستان سر میکردم.

با همون غمی که توی چشمهات بود، بهم خیره شد و به حرفهام گوش داد. تمام مدتی که صحبت میکردم وسط حرفم نپرید و کلمه کلمهی حرفهام رو شنید.

برعکس من که موقع حرف زدن دیگران ذهنم درگیر جملههای قبلیشون میشه و



جمالت بعدی رو نمیفهمم.

وسطای زمستون بود برای درس خوندن راهیه کتابخونه بودم.

در طول مسیر چندین بار دچار خفگی شدم. خفگیای که شاید فقط برای یک ثانیه

بود. تو کتابخونه مشغول درس خوندن بودم. تمام تمرکز روی جمالت کتاب و جزوهها

بود تا اینکه بعد از چند دقیقه صدای سرفه‌هام کل کتابخونه رو برداشت.

اون شب رو کامل بیهوش بودم و صبح که بیهوش اومدم تنها چیزی که یادم میومد،

چهره‌هی مبهوت مردم و صدای سرفه‌هام بود.

پدر و مادرم بالال سرم بودن و مثل همیشه نگران بودن.

یکی از بدترین روزایی که توی بیمارستان بودم... در واقع یک روز نبود و یک هفته بود

و باعث شد از کل درسا و امتحانات عقب بیفتم.

سورنا: حال دل‌یش رو میفهمم!

دلیل چی؟ سورنا: وقتی ازت پرسیدم چرا مشکل تنفسی داری، گفتم ترجیح میدم دربارش حرف  
نزنم.

منم آگه جای هانیه بودم دلم نمیخواست وقتی برای اولین بار به مدرسه میرم، دلشوره همچین اتفاقی رو داشته باشم.

به لیوان قهوهام نگاه می‌کردم، با لمس دستم متوجه سرد شدنش شدم.

میشه یه سوال بپرسم؟ سرش رو به معنیه "آره" تکون داد.

آخرین باری که با هانیه اومدی اینجا، بهش گفتم آگه دیر برسیم باید به کلی سوال جواب پس بدیم!

سورنا: خب؟

منظورت چی بود؟ آگه اشکالی نداره بگو. سورنا: هانیه با مادربزرگم توی خونه‌ی پدر و مادرم زندگی میکردن، من از سالگی

مستقل شدم و تنهایی رو ترجیح دادم ولی هر روز مجبور بودم برم اونجا و بیشتر

اوقات برای خواب برم می‌گشتم خونه‌ی خودم. وقتی پدر و مادرم مردن، مادربزرگ خیلی

بیشتر از قبل نگران هانیه و حتی من بود و آگه زیاد بیرون از خونه نگاهش میداشتم،

هم جرمش میکرد و تا یک ماه نمیتونست بره بیرون، هم اینکه مادربزرگم کلی

سوال به خاطر دیر رسیدنمون به ذهنش میرسید و مجبور بودیم همه رو جواب بدیم.

جالب بود. همه چیزه زندگیه این مرد برای من جالب بود، از اینکه هائیه خواهر واقعیست نیست ولی مثل خواهر خودش، ازش مواظبت میکرد و دوشش داشت. از کافی شاپ زدم بیرون و به سمت ماشین رفتم. قبل از اینکه سوار بشم سورنا اومد سمتم و رو به روم وایساد و لبخندی زد. چیزی شده؟ سورنا: میتونم شمارت رو داشته باشم؟ لبخندی روی لبم نشست. باز همون حس اعتماد که نمیدونم چجوری به وجود اومده بود.

به غریبه‌های که فقط دو هفته شناخته بودمش راحت اعتماد کرده بودم. لبخندی زد و شمارم رو بهش دادم. خداحافظی کردم و نشستم توی ماشین و به سمت خونه راه افتادم. بین این همه روزها تو این مدت شاید امروز تنها روزی بود که کمی با بقیه‌ی روزها فرق داشت. رسیدم خونه و ماشین رو توی پارکینگ پارک کردم. با آسانسور رفتم به طبقه‌ی خونمون و در رو با کلید باز کردم، کفشهام رو درآوردم و در رو هم بستم. مامان روی میبل نشسته بود و سرش توی گوشی بود. با مزاحم همیشگی ( کپسول اکسیژن ) رفتم کنارش و بهش سالم کردم.

مامان هم با لبخند جواب سالم رو داد. رفتم توی اتاق و لباسهام رو عوض کردم و با گوشیم برگشتم توی سالن.

مامان: چطور بود؟

چی؟ مامان: کتابخونه...

منکه کتابخونه نبودم، بعد از گرفتن کتاب میرم کافی شاپ (...). ولی چند روزی رو کتاب نمیگیرم.

مامان: این چند روز رو چرا میری؟

شونهای بال انداختم و گفتم:

گذروندن وقت.\*\*\*

بعد از خوردن ناهار مامان رفت سرکار و من هم توی سالن با تلویزیون و برنامههای مشغول بودم.

یهو یاد دایی افتادم. این چند روز ازش بیخبر بودم، حتی یکبار هم زنگ نزده بود. نه

به من نه به مامان؛

تلفنم رو برداشتم و شمارش رو گرفتم. منتظر موندم ولی جواب نداد، برای بار دوم

زنگ زدم و باز هم جواب نداد. نگران بودم، شاید اتفاقی واسش افتاده باشه که تو این

چند روز حتی خونه هم نرفته.

فکر رفت سمت سورنا، از وقتی شمارم رو گرفته بود منتظر پیام و یا زنگ خوردن

تلفنم از جانب یک شخص ناشناس بودم.

چند ساعت بود بابا رو ندیده بودم و تو همین چند ساعت دلتنگش بودم.

نمیدونم چرا ولی اولین بار بود انقدر دلم برای بابام تنگ میشد.

تلفنم رو گرفتم توی دستم و به صفحهی گوشی خیره شدم. چرا اینقدر شوق داشتم؟

یک غریبه که از آشنایی باهاش فقط چندین روز میگذشت!  
 غریبه‌های که در عرض چند دقیقه از کل زندگیش با خبر شدم.  
 فقط در طول یک ساعت همدیگه رو کامل شناخته بودیم ولی هنوز هم شناخت  
 کافی نداشتیم.  
 شاید اون به اندازه‌ی من قابل اعتماد نبود ولی حسی که داشتم، حداقل برای یک بار  
 هم که شده از حسم مطمئنم.  
 ساعت حدودا بود و منتظر بابا بودم که صدای در خونه خیر از اومدنش میداد.  
 رفتم سمت در بابا رو بغل کردم. بو\*س\*های روی گونهام زد و وارد خونه شد و در رو  
 هم بست.  
 بابا: خوبی نفس؟  
 اوهوم، رفت توی اتاق و بعد از چند دقیقه صدای آب از اتاقش بلند شد.  
 نشستم روی مبل و همچنان منتظر تماس و یا یک اس ام اس از جانب یک غریبه  
 بودم.

قصه داشتم این فرد ناشناس رو به خانوادهم معرفی کنم تا راحتتر بتونم باهاش  
 ارتباط برقرار کنم.  
 با صدای بابا از افکارم اومدم بیرون.  
 بابا: نفس چه خیر؟  
 هیچ خبری نیست. بابا: بیرون چطور بود؟  
 عالی بود. بابا: با یه حالت خاصی میگی عالی بود!... خبریه؟  
 اوهوم، حال بعدا بهتره میگم. بابا چشمش رو ریز کرد و رفت توی آشپزخونه، در یخچال رو باز کرد و با ناامیدی که  
 تو چهره‌اش موج میزد، به داخل یخچال خیره شد.  
 بابا: خیلی ناامید زل زدی! بابا: کی؟ من؟  
 بابا اصلا حواسش نیست! بابا: چرا حواسم هست.

مشخصه، چیزی شده؟ بابا: نه چیزی نشده.

-مطمئنی؟

بابا: آره نفس جان، النم به جای گیر دادن به حال من بگو شام چی داریم!  
با چشمهای درشت به بابا زل زدم. همین الن سرش توی یخچال بود و ظرفهای غذا  
رو دید، بعد از من میپرسه شام چی داریم!  
بـ بابـا! مطمئن بودم یه اتفاقی افتاده که تا این حد حواس بابا رو پرت کرده.  
بابا: چیه نفس؟

هیچی وال! رفتم سمت یخچال و غذاها رو درآوردم و دادم دست بابا و گفتم:  
بفرما اینم شام، چشماتون ضعیف شده! آروم زیر ل\*\*ب طوری که من صدات رو نشونم گفتم:  
مغزم ضعیفه بسعی کردم طوری جلوه بدم که انگار چیزی نشنیدم. گرسنهام نبود و برگشتم توی  
اتاقم و در رو هم بستم.

مغزم ضعیفه! یعنی چی؟ تو این مدت از خیلی چیزها بیخبر بودم. مامان و بابا رو  
خیلی کم میدیدم و بعضی از روزها هم حتی نمیدیدمشون.

تاحال نشنیده بودم کسی از این اصطلاح استفاده کنه، مغز مریض!  
افرادی این حرف رو میزنن که مشغلههای زیادی توی زندگیشون دارن ولی مشغلهی  
پدر من چی بود؟

جز اینکه در شبانه روز ساعتش رو با بیمارهای بیمارستان سر و کله میزد چه مشغلهی دیگهای میتونست داشته باشه!

کانوال رو از توی بینیم درآوردم و آهنگ "Of Seraphim" The Hots رو با گوشیم پلی کردم. روی تخت خوابیدم و به سقف خیره شدم.

گاهی برای آرامش خودم این کار رو انجام میدادم تا فقط برای چند دقیقه مثل یک آدم عادی نفس بکشم.

با صدای زنگ تلفنم به خودم اومدم و نشستم روی تخت، کانوال رو وارد بینیم کردم و گوشیم رو از کنارم برداشتم.

یک تماس از دست رفته و چند پیام و اس ام اس از یک شمارهی ناشناس!

شمارش شبیه شمارهی اون مزاحم همیشگی نبود، مشغول خوندن شماره بودم که تلفنم دوباره زنگ خورد.

همون شماره بود، تماس رو وصل کردم و منتظر موندم تا فرد پشت تلفن حرف بزنه.

سورنا: الو نفس خانوم، شرمنده این موقع شب مزاحم شدم.

سالم... کمی به صداش توجه کردم. صدای سورنا بود. نگاهی به ساعت انداختم، : اونقدرها هم دیر نبود.

خیلی هم دیر نیست. سورنا: خوبین؟

\*\*\*

هر چقدر میدویدم بازم از در ورودی دورتر میشدم. دود همه جا رو گرفته بود، هوا هم به دلیل آتش سوزی به شدت گرم بود. صورت همهی دانشآموزها تیره بود و خیلها هم سوخته بودن و چیزی از صورتشون باقی نمونده بود.

سعی کردم تا از بین اون همه دود نفس رو پیدا کنم ولی هیچ چیز دیده نمیشد.

کمی بیشتر گشتم تا اینکه صدای بلند و وحشتناکی توی سرم پیچید.

دستهام رو روی سرم گذاشتم و نشستم روی زمین و به دیوار تکیه دادم. یکی از معلمها به سمت اومد، چهرهاش دیده نمیشد ولی از قد و قامتی که داشت احتمال

میدادم یکی از کارمندهای همین مدرسه است.

من رو از روی زمین بلند کرد و شروع به دویدن به سمت دیگهای کرد. جیغهایی که بچهها میکشیدن کر کننده بود.

دیگه توان نفس کشیدن رو نداشتم و بعد از چند ثانیه دیگه هیچ چیز رو حس نکردم.

با صدای تلفن از خواب پریدم. به اطراف نگاه کردم، توی اتاقم بودم و خبری هم از آتش سوزی نبود.

بازم همون خوابهای تکراری!

تلفنم رو از روی عسلی کنار تخت برداشتم و بدون نگاه کردن به اسم روی صفحه تماس رو وصل کردم.

مالنی: الو نفس؟

-الو سالم چطوری؟

مالنی: خوبم، مردم از نگرانی چرا دیر جواب دادی؟

خب خواب بودم. مالنی: این موقع ظهر؟ حال و لش کن حالت خوبه؟

آره خوبم... چیزی شده؟ به نظر نگران میای! مالنی: نویان بعد از چند روز پیداش شده و اومده خونهی شما.

خب اینکه خیلی خوبه، نگفت کجا بوده؟ مالنی: این رو ولش کن، با پدرت بدجور بحثش شده.

مگه چی شده؟ مالنی: نمیدونم، فقط زنگ زدم پدرت دیدم اعصابش خورده، عذرخواهی کرد و

بعدش تلفن رو قطع کرد.

از کجا میدونی با دایی بحثش شده؟ مالنی: فقط حدس زدم چون بیشتر اوقات پدرت سر نویان اعصابش بهم میریخت.

صدای داد و بیدادی که از توی سالن میاومد، توجهام رو جلب کرد.

باشه من بعدا بهت زنگ میزنم. منتظر هیچ حرفی از جانب مالنی نمودم و تلفن رو قطع کردم و سریع از اتاق زدم

بیرون.

مامان جلوی دایی و ايساده بود و داد و فریاد میکرد.

مامان: نویان خجالت نمیکشی؟

نویان: دوسش دارم.

با این حرف دایی، مامان با تمام زوری که داشت سمت راست صورت دایی رو سرخ کرد.

چیشده؟ سوالم باعث جلب توجه شد. به دایی نگاه کردم و حس کردم که شونه‌هایش با دیدن من ثل شدن و ناامیدی توی نگاهش موج میزد.

مامان: نفس برو توی اتاقت.

دایی به سرعت از خونه بیرون رفت و در رو محکم بهم کوبید.

بازم حس خفگی داشتم ولی سعی کردم کنترلش کنم تا یه مشکل جدید پیش نیاد.

مامان آهی کشید و خودش رو تقریباً روی مبل پرت کرد.

به سمتش رفتم و کنارش نشستم.

مامان چی شده؟ لبخند زد و دستی به صورتم کشید.

مامان: هیچی عزیزم.

پس این همه داد و بیداد برای چیه؟ دایی این چند روز رو کجا بوده؟ مامان: رفته بود شیراز.

مامان اون ک... مامان: چیزی نیست.



اگر برادر داشتم اجازه میدادید ببیدلیل کشیده به صورتش بزنم؟ قطره اشکی از گوشه‌ی چشمش چکید. با دست پیش زد و بازم مثل همیشه لبخند

زد. همیشه برای پنهون کاری لبخند میزدن. هم مامان، هم بابا!

عصبی از روی مبل بلند شدم و رو به مامان گفتم:

همیشه می‌گید چیزی نیست و سعی دارید با خنده‌هاتون همه چیز رو از من پنهون کنین... چرا نباید از اتفاقی که دور و برم میافته باخبر باشم؟ چرا باید به خاطر

بیماریم هیچ حرفی رو بهم نزنید تا یک موقع استرس بهم وارد نشه و راهیه

بیمارستان نشم!

مامان: نفس کافیه.

کافی نیست، باید بدونم چه خبره که اینجوری داد و بیداد می‌کردین و روی دایه هم دست بلند کردی!

مامان: چرا اینقدر اصرار داری از دایه طرفداری کنی؟

من از هیچ کس طرفداری نمی‌کنم، فقط می‌خوام بدونم دور و برم چه خبره! کپسولم رو برداشتم و رفتم توی اتاقم، سریع لباسهای خونگیم رو با یه دست لباس

بیرونی عوض کردم، تلفنم رو برداشتم و از اتاق رفتم بیرون.

مامان با دیدنم به سمت اومد و جلوم رو گرفت.

مامان: نفس کجا میری؟

-جایی که به خاطر بیماریم ازم پنهون کاری نکنن.

مامان: نفس عزیزم، تو رو ارواح خاک نیاز، قسمت میدم فعال نرو بیرون، حالت خوب نیست.

مامان دستش رو روی دهنش گذاشت و بهم خیره شد.

نیاز؟ همون خواهری که گاهی ازش حرف میزدن اما فقط اینکه نیاز خواهر منه و

خارج از کشور زندگی میکنه.

اگر خارج از کشور زندگی میکنه، پس چرا مامان گفت ارواح خاک نیاز!

در خونه رو باز کردم. کفشهام رو پوشیدم و خواستم برم سمت آسانسور که برگهای

در جلوی خونمون توجهم رو جلب کرد.

روی برگه نوشته بود "خانم دهقان"

مامان پشت سرم ایستاده بود، برگه رو دادم دستش و در خونه رو بستم. آسانسور طبقه اول بود و حوصله‌ی منتظر بودن نداشتم و از پله‌ها پایین رفتم. لحظه‌ای به فکر اون برگه‌ی جلوی در خونه افتادم. اگر کسی می‌خواست برای مامان نامه بیاره صد در صد اون رو توی صندوق پستی می‌گذاشت نه اینکه اون رو بندازه جلوی در خونش.

از ساختمون خارج شدم و راه افتادم. نمیدونستم کجا میرم اما فقط می‌خواستم قدم بزنم. امروز قرار بود سورنا رو ببینم، اما نه توی کافیشاپ. ساعت صبح سورنا می‌خواست یکی از مکانهای مورد علاقه‌اش رو نشونم بده اما دیشب چیزی دربارهی اینکه اون مکان کجاست و اسمش چیه حرفی نزد. نگاهی به ساعت روی دستم کردم، .:

من کی ساعت دستم کردم؟ حتما دیروز بعد از اینکه برگشتم، یادم نبود ساعت رو دربیارم.

لرزشی رو حس کردم. تلفن رو از توی جیبم درآوردم "سورنا" تماس رو وصل کردم و منتظر موندم.

سورنا: سالم... کجایی نفس؟

با لکنت جواب دادم:

سل... سالم بیرون سورنا: چرا صدات می‌لرزه؟

هی... هیچی کاری داری؟ سورنا: بگو کجایی پیام دنبالت.

به اطراف نگاه کردم، توی پارکی که نزدیک خونمون بود وایساده بودم. آدرس رو دادم و تلفن رو قطع کردم.

روی یکی از نیمکتهای پارک نشستم و به نقطه‌ی نامعلومی خیره شدم.

تمام صحنه‌های امروز مثل یک فیلم جلوی چشمم حرکت کردن.

صدای داد و بیدادهای مامان، صدای دست مامان وقتی به صورت دایی برخورد کرد، نگاه پر از ناامیدی که دایی به من انداخت، صحبت‌های مامان و... نیاز، نیازی که تمام این مدت میگفتن اینجا نیست و خارج از ایران مشغول به کار و درس خوننده!

با دستی که مدام شونه‌هام رو تگون میداد به خودم اومدم و سرم رو بالال گرفتم و با یک جفت تیلهی آبی رنگ رو به رو شدم.  
جلوی در خونه ماشین رو نگه داشت و نفس عمیقی کشید. سرم رو برگردوندم سمتش و بهش خیره شدم.  
موهای خرمایی، چشمهای آبی و متوسط، پوست سفید، ل\*\*ب و بینی متناسب با اندامهای صورتش.  
این اولین باری بود که به چهرهی سورنا دقت میکردم و امروز بود که متوجهی تیلههای آبی رنگش شدم.  
همیشه عادت داشتم روی صورت افرادی که مالقات میکنم زوم کنم، اما هیچ وقت به چهره‌هاش توجه نکرده بودم.  
ممنون بابت امشب. لبخندی زد و گفت:  
قابلی نداشت. دلم نمیخواست از ماشینش پیاده بشم. تمام مدتی که باهاش بودم اتفاقات امروز رو یادم رفته بود و حالم از ظهر خیلی بهتر بود.  
به ناچار در ماشین رو باز کردم، کیسولم رو از ماشین خارج کردم و در حالی که خودم هنوز توی ماشین نشسته بودم رو به سورنا گفتم:  
خداحافظ. با لبخند جواب خداحافظیم رو داد.

از ماشین پیاده شدم و در رو بستم. دستی برآش تگون دادم و بعد چند ثانیه سورنا به راه افتاد و دور شد.

\*\*\*

ظهر موقع رفتن اونقدر عجله داشتم و میخواستم فقط از خونه بزنم بیرون که یادم رفت کلید با خودم ببرم.

در واحدمون رو زدم. کمی منتظر موندم تا بالخره بابا در رو باز کرد.

به ساعت نگاه کردم، بود و خیلی هم بیرون از خونه نمونه بودم.

بابا: کجا بودی نفس؟

سالم، بابا: پرسیدم کجا بودی؟

بیرون بابا: با کی؟

با دوستم بابا: کدوم دوست؟

به زودی بهتون معرفی می‌کنم، مامان روی مبل نشسته بود و به زمین خیره شده بود. چشمه‌اش سرخ بودن و مشخص بود که تمام مدتی که توی خونه نبودم رو گریه میکرده.

رفتم توی اتاقم و لباسهام رو عوض کردم.

تلفنم رو بعد از رسیدن سورنا به پارک خاموش کردم. روشنش کردم که دیدم چند

تماس از دست رفته از بابا و مامان و همچنین مالنی داشتم.

پرتش کردم روی تخت و نشستم روی صندلی میز توالتم.

نگاهی به خودم توی آینه انداختم.

موهایی که همیشه کوتاه بودن، چشمهای طوسی، پوست تقریباً تیره و بینی متوسط.

دست از نگاه کردن به خودم برداشتم و به سمت تلفنم رفتم.  
یک پیغام از طرف سورنا اومده بود، پیام رو باز کردم.  
سورنا: مشخص بود به زور از ماشین پیاده شدمی.  
تک خندهای کردم و جوابی بهش ندادم. پیامش از طریق تلگرام بود و متوجه میشد  
که خوندمش، اما جوابی برای این حرفش نداشتم.

When tomorrow comes"

I'll be on my own

Feeling frightened of

The things that I don't know

When tomorrow comes

Tomorrow comes

Tomorrow comes

And though the road is long

کاربر انجمن یک رمانرمان نفسی برای نفس کشیدن | Daniiall

I look up to the sky

And in the dark I found,

I lost hope that I won't fly

And I sing along, I sing along

And I sing along

I got all I need when I got you and I

I look around me, and see a sweet life

I'm stuck in the dark but you're my flashlight

You're getting me, getting me through the night

Kick start my heart when you shine it in my eyes

Can't lie, it's a sweet life  
I'm stuck in the dark but you're my flashlight  
You're getting me, getting me through the night  
Cause you're my flashlight (flashlight)'  
You're my flashlight (flashlight)  
You're my flashlight  
I see..."

کل روز رو توی اتاقم گذروندم. یک دفعه فکرم رفت سمت اون برگهای که ظهر موقع رفتن جلوی در واحدمون افتاده بود.  
آهنگ رو قطع کردم و بامزاحم همیشگی از اتاق بیرون رفتم.  
بابا و مامان هردو توی آشپزخونه، آرام مشغول صحبت کردن بودن.  
رفتم سمتشون و رو به روی مامان واپسام.  
اون برگهای که امروز افتاده بود دم در...بابا وسط حرفم پرید و گفت:  
به زودی میفهمی. من میگیخوام اللن بدونم.بابا: فعال نه.  
بازم قصد ندارن چیزی به من بگن و پنهن کاری میکنن. فکریگی به سرم زد و  
مطمئن نبودم جواب میده اما امتحان کردنش ضرری نداشت.  
برگشتم توی اتاقم و شمارهی دایی رو گرفتم. بعد از چند بوق بالخر جواب داد.  
الو داییگی؟نویان: بله نفس؟  
خوبی؟نویان: خوبم عزیزم کارت رو بگو-  
-دایی چه خیر شده؟ چرا از هرکی می،پرسم حرفی به من نمیزنه؟!!

نویان: تو که هنوز چیزی از من نپرسیدی؟

امروز خونهی ما چه خبر بود؟ نویان: خبر خاصی نبود، کارت تموم؟

با صدای تقریبا بلندی گفتم:

یعنی چی خبر خاصی نبود؟ اون همه داد و بیداد... میخواستم ادامهی حرفم رو بزnm که گوشی از دستم کشیده شد.

دیگه شمارت رو رو گوشیه نفس نبینم. بابا تلفن رو قطع کرد و با عصبانیت پرتش کرد روی تخت.

از کارش تعجب کردم. این همه اتفاق و واکنش، اونوقت میگن هیچ اتفاقی نیفتاده!

بابا: نویان چیکارت داشت؟

من بهش زنگ زدم. بابا: از این به بعد نمیزنی.

این رو گفت و از اتاق رفت بیرون و منو با حجمی از سوال تنها گذاشت.

رفتم اون سمت تختم، جایی که از دید بقیه پنهان بود زانو هام رو بغل کردم و بیصدا

گریه کردم.

"صبح بخیر دست فروش

امروز و تو چی داری

دیروز جنس گریه بود

بگو امروز و داری تو خنده

همه رو دادی و رفته

بگو خب لبخندا چنده

اونارم گذاشتی کنار

باید باز و ایسم تا شنبه  
یک نگاهم بنداز به پلکام  
فصل فصل اندوهه انگار  
صبحها هم کابوس میچینم  
یه چیز بده میخوام آرام بگیرم  
یه چیز بده میخوام آرام بگیرم  
هر روز به جنگ میرم  
با تصویر خودم  
با کسی که توی آینه من میبینم  
بدون یه روز همیشه  
این آینه خورد میشه"

صدایی که مدام اسمم رو صدا میزد، باعث شد سرم رو بال بیارم. مامان با صورت  
اشکی رو به روم نشسته بود و موهام رو نوازش میکرد.  
زندگیم در طول یک روز از این رو به اون رو شده بود و شاید تنها جنبهی مثبتش  
سورنا بود.

مامان: نفس چرا اینجا خوابیدی عزیزم؟

حرفی نزدم و دوباره سرم رو گذاشتم روی پاهام، نفس عمیقی کشیدم و به آهنگی که  
پخش میشد گوش دادم.

مامان: نفس جانم بلند شو برو روی تختت.

مامان؟ مامان: جانم؟

میخوام عکسای نیاز رو ببینم. مامان: نفس...

وسط حرفش پریدم و گفتم:

لطفا به این خواسته‌م جواب نه نده و نگو فعال نه. از روی زمین بلند شد و از اتاق بیرون رفت.

مامان بعد از چند دقیقه با یه آلبوم عکس کوچولو توی دستش برگشت.



آلبوم رو باز کرد و داد دستم.

به عکسی که رو به روم بود خیره شدم. به دختر با موهای قهوه‌ای و چشمهای عسلی و پوست روشن.

چهره‌اش زیبا بود و به مادرم رفته بود. خانوادگی مادریم همه چشمهانشون قهوه‌ای و یا مشکی بود و خانوادگی پدریم طوسی و رنگ چشمهانش نشون میداد به مامان رفته.

دستم رو روی عکسش کشیدم و لبخندی زدم. چونهام لرزید و قطره اشکی از گوشه‌ی چشمم چکید.

چی شد؟ مامان: تومور مغزی... از شش سالگی تومور توی سرش بود و وقتی متوجهش شدیم که نیاز حدودا سالش بود.

از همون موقع درمان رو شروع کردیم ولی فایده‌ای نداشت، این موهایی هم که میبینی موهای خودش نیست.

یک ساعتی میگذشت که خیره به عکسهای نیاز بودم. صدای در اتاق باعث شد نگاهم رو از عکسها بگیرم و به نگاه کنم.

بله؟ دوباره به عکسهای نیاز خیره شدم. هر صفحه از آلبوم رو که میدیدم دلم میخواست بیشتر دربارهی نیاز بدونم.

بابا: نفس جان بیا شام.

-میل ندارم.

بابا: چی میبینی؟

آلبوم رو برگردوندم سمت بابا تا عکسهای نیاز رو ببینه.

با دیدن آلبوم لبخندی زد و آهی کشید. اومد روی تخت نشست و بهم نگاه کرد.

بابا: شامت رو بیارم توی اتاق؟

وقتی دید اصرار فایده نداره بدون هیچ حرفی از اتاق بیرون رفت و باز من موندم و من.

\*\*\*

یک هفته از اون روزی که توی خونمون دعوا شده بود میگذره. تو این یک هفته با سورنا صمیمیتر شده بودم.

ولی بازم از هرکسی که سوال میپرسیدم میگفت عجله نکن، همه چیز رو میفهمی.

از دایی هم خیر نداشتم و طبق دستور بابا حق هم نداشتم بهش زنگ بزنم یا

سراغش رو بگیرم و دلیل این رفتارهای بابا رو هم نمیفهمیدم.

از ماشین پیاده شدم تا لیوان لیوان آب پرتقالی که دستم بود رو بندازم سطل آشغال.

سورنا: عه نفس...

لیوان رو انداختم و دوباره نشستم توی ماشین.

بله؟ سورنا: هیچی دیگه انداختیش.

-پوف.

سورنا: چیزی شده؟

چطور؟ سورنا: پوف میکشی!

همینجوری. حدودا یک ساعت پیش سورنا پیام داد که سریع لباسام رو عوض کنم و تا باهم بریم

بیرون. منم نه رو حرفش نیاوردم.

در طول همین چند روزی که باهاش آشنا شده بودم خیلی بهش وابسته شدم و به جرعت میتونم بگم آگه سورنا نبود شاید اون روز توییگی خیابون مرده انقدر قدم میزدم تا بمیرم.

نگاهی بهش انداختم، فقط یک نگاه چند ثانیه‌ای، اما اون دو تا تیلهی آبی باعث شدن تا چند دقیقه‌ای به سورنا خیره بشم.

سورنا: چیزی شده؟

هان؟ سورنا: ده دقیقه‌ست بهم خیره شدی، چیزی شده؟

اها... نه هیچی. سورنا: او هوم باشه.

با لحنی این جمله‌اش رو گفت که مطمئن بودم مسخرم کرده.

-مسخره میکنی دیگه؟

سورنا: دقیقا.

لرزش گوشیم باعث شد تا دست از بحث کردن با سورنا بردارم و پیامی که از بابام بود رو باز کنم و بخونم.

"نفس همین الٰن بیا خونه"

منو میرسونی خونه؟ سورنا: به این زودی میخوای برگردی؟

بابام گفت همین الٰن برم خونه. ماشین رو روشن کرد و راه افتاد.

از پنجره به بیرون خیره بودم و آهنگی رو توی ذهنم میخوندم که یاد یک چیزی افتادم.

سورنا؟ سورنا: بله؟

میخوام تو رو به خانوادهم معرفی کنم. سورنا: جان؟

واضح نبود؟ سورنا: منو به عنوان چه کسی معرفی کنی؟

یک دوست. چند ثانیه سکوت کرد و گفت:

فکر میکنی خانوادهت با این موضوع کنار میان؟ آره پدر و مادر من آدمای منطقی هستن، آگه دربارهی تو بهشون بگم خیلی بهتر از اینه که بعدا خودشون بفهمن و اشتباه فکر کنن.

سورنا: من با این موضوع مشکلی ندارم، هر جور خودت میدونی نفس جان.

با شنیدن اسمم از زبانش حس خوبی بهم دست، حسی که این روزها زیاد به سراغم

میاومد، اما سعی میکردم نسبت بهش بیتوجه باشم.

ماشین رو دم در ساختمون پارک کرد و هر دو پیاده شدیم.

آیفون ساختمون رو زدم و منتظر موندم.

بابا: بیا بالال نفس.

بابا؟ بابا: جانم؟

یه نفر هست... بابا: خب؟

میخوام بهتون معرفی کنم، فقط قول بدید زود واکنش نشون ندید. بابا: بیاین بالال عزیزم.

در باز شد و هر دو رفتیم داخل. از شانس خوبم اینبار آسانسور پارکینگ بود و نیازی

نبود منتظر بمونیم.

توی آسانسور مدام نفس عمیق میکشیدم و همش به این فکر میکردم که واکنش

بابا و مامان چیه.

از آسانسور خارج شدیم و رو به رویگی در واحدمون ایستادیم. در خونه نیمه باز بود.

به سورنا گفتم تا چند لحظه بیرون وایسه و بعد بهش میگم که بیاد داخل.

در رو باز کردم و رفتم توی خونه و سالم کردم. مامان و بابا هم با لبخند جواب سالم

رو دادن.

مامان: بابات گفت می، خوای یک نفر رو بهمون معرفی کنی.

میکنم، ولی اولش میخوام بهترن بگم که خیلی زود واکنش نشون ندید. مطمئن بودم استرس توی صورتم موج میزد. مامان به سمت اومد و لبخندی زد.

در خونه رو کامل باز کردم تا سورنا وارد خونه بشه.

اولش مامان و بابا با دیدن سورنا جا خوردن. مطمئن بودم که انتظار دیدن یه دختر رو داشتن.

سورنا به پدر و مادرم سالم کرد و اونا هم با لبخند جوابش رو دادن. صبر کن ببینم! با

لبخند؟ برخالف تصورم، مامان و بابا با لبخند و خوشرویی جواب سورنا رو داده بودن!

ایشون آقای سعادت هستن حدودا یک ماهی هست که میشناسمون. سورنا و بابا هر دو جلو رفتن و باهم دست دادن.

بابا: خوشبختم از آشناییت پسر جان.

سورنا: منم همینطور آقای پویا.

و باز هم لبخند، چقدر این روزها بابا و مامانم لبخند میزنن! حال این به کنار لبخند

زدن خیلی هم خوبه، ولی با اینکه پدر و مادرم منطقی هستن الان انتظار داشتم با

عصبانیت و اخم با سورنا برخورد کنن.

مامان: خوش اومدی پسرم.

سورنا: ممنون.

بابا به سمت مبل توی سالن اشاره کرد و سورنا رو دعوت به نشستن کرد.

هر دو نشستن روی مبل و منو مامان هم رفتیم توی آشپزخونه.

مامان: خب؟

خب گفتم که... وسط حرفم پرید و گفت:

قابل اعتماد؟ فقط همین نفس، میخوام بتونی بهش اعتماد کنی... شاید از یهجاییگی به بعد نتونی به منو پدرت تکیه کنی.

متوجهی حرفای مامانم نمیشدم. درسته سورنا خیلی قابل اعتماد بود. اما اینکه یه

روزی نمیتونستم به پدر و مادر تکیه کنم.

قابل اعتماد هست ولی...مامان: فعال هیچی نگو عزیزم، بعدا حرف میزنیم.  
ساعت شب بود و تقریباً نیم ساعت از رفتن سورنا میگذشت.  
لباسهایگی بیرونیم رو عوض کردم و رفتم توی سالن و نشستم رو به روی بابا و  
مامان.

مثل اینکه چیزی میخواستین به من بگین.بابا: اره عزیزم باید دربارهی یه موضوعی باهم حرف بزنیم.  
همیشه بابا و مامان کنار هم مینشستن اما اینبار با فاصله از هم نشسته بودن.  
شاید این کارشون بیدلیل بود اما توی این خونه هیچ کاری بیدلیل نبود.  
بابا شروع به صحبت کرد و من فقط سکوت کردم و ترجیح دادم هیچ سوالی نپرسم تا  
کامل حرفهایش رو بزنه.

\*\*\*

در اتاقم رو محکم بستم و بهش تکیه دادم. آرام سر خوردم روی زمین و زانوهایم رو  
بغل کردم و شروع به گریه کردن، کردم.  
بعد از چند دقیقه گریه کردن نفهمیدم کی خوابم برد.  
صبح با سر درد شدید از خواب بیدار شدم. هنوز هم همون جای دیشبیم، جلوی در  
اتاقم بودم. این نشون میداد دیشب هیچ کس توی اتاقم نیومده و بالخره برای یک  
بار هم که شده گذاشتن تنها باشم.  
تا سه روزه دیگه قرار بود پدر و مادرم از هم جدا بشن و من فقط پیش یک نفرشون  
میتونستم زندگی کنم.  
تمام مدتی که بابا داشت حرف میزد فقط سکوت کرده بودم و به حرفاش گوش  
میدادم.

پدر و مادرم باهم مشکل داشتن. از اول ازدواجشون به اجبار بود و هرکدوم خواستهی دیگهای داشتن و تنها چیز مشترک بینشون من بودم. تنها من بودم که پدر و مادرم هر دو بهش عالقهمند هستن و عاشقانه دوشش دارن.

چقدر سخت این سالها برای خانوادهم گذشت. اونا باهم مشکل داشتن و من در تمام طول زندگیم فکر میکردم پدر و مادرم عاشق همدیگه هستن و کنار هم خوشبختن اما...

چمدونم رو گذاشتم روی زمین و به اطرافم نگاهی انداختم. یک سالن متری، آشپزخونه و دو تا اتاق خواب هم طبقه‌ی بال.

بابا: راضی هستی؟

بدون هیچ حرفی فقط سرم رو تکون دادم و با چمدونم به طبقه‌ی بال رفتم. طبقه‌ی دوم دوتا اتاق خواب رو به روی هم داشت. به سمت اتاقی که سمت راستم قرار داشت، رفتم. درش رو باز کردم و وارد شدم.

یک اتاق با وسایل و کاغذ دیواری به رنگ آبی،

همه چیز آماده بود و فقط مونده بود وسیلههایی که از خونه‌ی قدیمی آورده بودم رو توی کمد جا بدم.

جایی که زندگی میکردم تا سه روز پیش خونم بود و الان دیگه خونه‌ی مادرم بود.

بعد از طالق با پدرم توافق کرد تا در عوض مهریه‌ی خونه رو به مادرم بده و بعد از اون منو پدرم به یک خونه‌ی جدید اومدیم.

شال و مانتوم رو درآوردم و توی کمد آویزونش کردم. رفتم سراغ چمدونم و درش رو باز کردم و شروع به چیدن لباسها و وسایلم توی کمد شدم.

حالا دیگه پیشه پدرم زندگی میکنم و کمتر از قبل مادرم رو میبینم. هرچند فکر میکنم دیگه برای مادرم ارزشی ندارم.  
اگر داشتم موقعی که پدرم گفت نفس باید پیش من زندگی کنه، اعتراض میکرد، اما هیچ کاری نکرد.  
سورنا هنوز از هیچ چیز این مسائل با خبر نبود و حتی بهش نگفته بودم که خونمون رو عوض کردم.  
در واقع پیش نیومده بود که بهش بگم. توی این سه چهار روز هیچ کدوم به هم زنگ نزده بودیم.  
تلفنم رو از توی کیفم درآوردم و شمارهی سورنا رو گرفتم، بعد از چند بوق جواب داد.  
سورنا: الو؟

الو سالم، سورنا: سالم، خوبی نفس؟  
او هوم... اصل زنگ نزن باشه؟ سورنا: چون تو میگی باشه، زنگ نمیزنم.  
پوف، چه خبر؟ سورنا: خبری نیست، خونهای بیام دنبالت؟  
چطور؟ سورنا: اوم همینجوری، بیام دنبالت باهم بریم بیرون.

سورنا مشکوک میزنی، چیزی شده؟! سورنا: نه وال چی میخواستی بشه!  
خیلی خب، آدرس رو برات میفرستم. سورنا: مگه خونه نیستی؟  
چرا ولی... سورنا: ولی چی؟  
حالا بیا برات توضیح میدم. سورنا: باشه پس خدافظ.  
خدافظ. تلفن رو قطع کردم و از اتاق رفتم بیرون. رفتم طبقهی پایین و بابا رو صدا زدم.  
بابا: جانم نفس؟  
میگم بابا من میخوام برم بیرون، شما مشکلی نداری؟ بابا: تنهایی؟  
نه خب با... بابا: با آقای سعادت!  
سرم رو به معنی "آره" تکون دادم.



بابا: نفس جان دخترم بهش اعتماد داری؟

-بله مطمئن باشید مشکلی پیش نمیداد.

لبخندی زد و گفت:

خیلی خب باشه مشکلی نیست. ماشین رو دم در خونه نگه داشت و با دیدن بابا از ماشین پیاده بد.

سورنا: سالم آقای پویا.

بابا: سالم پسرم.

سورنا: احوال شما؟

بابا: خوبم سورنا جان، تو خوبی؟

سورنا: شکر. (مکثی کرد و ادامه داد) آگه اجازه بدید امروز نفس رو برای گردش ببرم

بیرون.

بابا: خوش بگذره فقط...

سورنا: جانم؟

بابا: حواست به نفسه من باشه.

سورنا لبخندی زد و در جواب بابا گفت:

خیالتون راحت باشه. از بابا خداحافظی کردیم و سوار ماشین شدیم.

سورنا نفس عمیقی کشید و ماشین رو روشن کرد و راه افتاد.

سورنا؟ سورنا: جانم؟

برای لحظهای احساس کردم قلم داره به دیوارهی سینم میکوبه، ضربان قلبم تند شده بود. این اولین باری بود که سورنا در جواب شنیدن اسمش میگفت جانم. جانت بیبال، چرا این چهار روز خبری ازت نبود؟ سورنا: درگیر یکی از آشناهام بودم. کی؟ سورنا: نمیشناسی.

بگو خب، کی بود؟ سورنا: راد، آرمان راد یکی از آشناهای قدیممه، رابطهی خوبی باهاش داشتم ولی این اواخر باهم به مشکل برخوردیم.

آرمان راد! چقدر اسمش برام آشنا بود. کمی به مغزم فشار آوردم و یادم اومد این همون مزاحم تلفنی بود که چندین بار زنگ زده بود و قصد داشت من رو از نزدیک ببینه.

سورنا: چیه؟ چرا سکوت کردی؟

چه مشکلی؟ سورنا: بعدا بهت میگم.

راد! ببینم این آرمانی که میگی خواهر نداره؟ سورنا: آره چطور؟

-فکر کنم میشناسمش.

با تموم شدن جمله، سورنا پاش رو روی ترمز گذاشت و ماشین رو نگه داشت و منتظر بهم خیره شد.

چیه؟ سورنا: از کجا میشناسیش؟

چند باری تلفنی مزاحم شده بود و... وسط حرفم پرید و گفت:

و چی؟ از دستهای مشت شدش که روی پاهاش بودن، مشخص بود که عصبانیه.

اما چرا؟ فقط به خاطر اینکه یکی از آشناهای قدیمیش مزاحم من شده بود؟

و اصرار داشت من رو از نزدیک ببینه و هر وقت هم دلش رو میپرسیدم فقط میگفت باید ببینمت و منم گوشه رو قطع میکردم.

سورنا: شمارش رو داری؟

فکر کنم تو لیست تماسهام باشه. تلفنم رو از توی جیب مانتوم درآوردم و لیست تماسها رو چک کردم. شمارش رو تقریباً حفظ بودم، با دیدنش گوشی رو گرفتم سمت سورنا و گفتم:  
 ایناهاش. سورنا: بذارش توی لیست سیاه.  
 -باشه ولی چرا؟

سورنا: کاری که بهت گفتم رو انجام بده.

\*\*\*

"سورنا"

از اینکه فهمیدم نفس هم آرمان رو میشناسه، به شدت عصبانی بودم. چند باری که نفس به شمارم پیام داده بود و آرمان و بقیه دوستام اسمش رو دیدن و کلی سوال پیچ کردن که نفس کیه، منم مجبور شدم بگم چند روزیه باهاش در ارتباطم و ازش خوشم اومده.

آره، ازش خوشم اومده و دوستش دارم. از همون روز اولی که دیدمش ازش خوشم اومد و کم کم همیشه گفت عاشقتش شدم.

نفس دختر آرومی بود و از همین آروم بودنش خوشم اومده بود.

وقتی بچهها عکسش رو توی گوشیم دیدن شروع به آهنگ خوندن و رقصیدن کردن اما آرمان با دیدنش بهم ریخت و داد و بیداد راه انداخت که مدتهاست نفس رو میشناسه و میخواد بهش پیشنهاد ازدواج بده.

نفس فقط سالش بود و حتی من هم به این فکر نمیکردم که بخوام بهش پیشنهاد ازدواج بدم.

از اون روز با آرمان به مشکل برخوردیم و حرفهایی که الین دربارهاش زد، بیشتر ذهنم رو درگیر کرد.

امروز اومدم دنبالش تا دربارهی عالم باهاش صحبت کنم. یک لحظه یاد خونشون افتادم.

راستی نفس خونتون رو عوض کردین! چند ثانیه سکوت کرد و گفت:

آره خب مجبور شدم. با به حالت خاصی این جمله رو گفت که مطمئن شدم به اتفاقی افتاده.

چیزی شده؟ نفس عمیقی کشید و حرفی نزد. سرش رو انداخت پایین و با انگشتهاش بازی کرد.

نفس نمیگی چی شده؟ نفس: پدر و مادرم... جدا شدن.

از چیزی که شنیدم تعجب کردم. توی سه روز چه اتفاقی میتونست بیفته!

یعنی چی که جدا شدن؟ یعنی طالق گرفتن و الین با پدرم زندگی میکنم. تو شوک حرفش بودم. روزی که به خونش رفته بودم، همه چیز خوب به نظر میرسید. البته به نظر میرسید.

در طول سه - چهار روز من با آرمان دعوا کرده بودم، خانوادگی نفس از هم جدا شدن و کلی اتفاق دیگه...

نفس اگر شمارهی ناشناسی بهت زنگ زد و آرمان بود سریع قطع میکنی و میذاریش توی لیست سیاه.

نفس: چرا؟

چون من میگم. نفس: داری بهم دستور میدی؟

تو فکر کن دستور میدم. نفس: از اینکه به نفر بهم دستور بده خوشم نمیاد و عمل هم نمیکنم.

با صدای بلندتری گفتم:

به هیچ وجه نباید با آرمان هم کالم بشی. با چشمایی که تعجب توش موج میزد بهم خیره شده بود. حتما انتظار نداشت که به خاطر به مزاحم تلفنی اینقدر بهم بریزم و بخوام سرش داد بزنم.

سرش رو انداخت پایین و حرفی نزد.

معذرت میخوام. در جوابم سکوت کرد و دوباره شروع به بازی با انگشت هاش کرد.

\*\*\*

یک هفته از آخرین باری که با نفس بیرون رفته بودم میگذره. از همون روزی که

سرش داد زدم باهام سرد شده و کمتر از قبل حرف میزنه.

تو راه خونهی نفس بودم. میخواستم با پدرش صحبت کنم. تو این مدتی که شناخته

بودمش مرد کامال منطقی بود و شاید صحبت کردن باهاش بهترین راه بود و البته

قصد این رو نداشتم که از منطقی بودنش و آزادی که در اختیار نفس گذاشته، سوء

استفاده کنم.

از قبل هم باهاش تماس گرفته بودم و گفتم که میخوام برم خونشون و باهاش

صحبت کنم.

آیفون رو زدم و در بعد از چند ثانیه باز شد. رفتم داخل و در رو هم بستم.

خونهی جدیدی که توش بودن بر خالف قبلی، خونهی ویالایی بود.

یک حیاط حدودا متری و یک باغچه کنار حیاط و درختهایی که دور تا دور

حیاط رو گرفته بودن، فضای دلنشینی داشت و دلم میخواست ساعتها با نفس

توی این حیاط قدم بزنم.

پدر نفس، آقای پویا از در ورودی وارد حیاط شد و استقبال گرمی کرد.

مهرداد: خوبی سورنا؟

ممنون به خوبیه شما. هر دو وارد خونه شدیم.

آقاس پویا یا بهتره بگم مهرداد، من رو به نشستن دعوت کرد.

رفت توی آشپزخونه و مشغول ریختن چایی شد.

مهرداد: گفتمی که میخوای تنهایی حرف بزنیم!

آره آگه نفس توی این بحث شرکت نکنه، فکر کنم بهتر باشه. اومد توی سالن و نشست رو به روم و سینی چایی رو هم گذاشت روی میزیگی که

بینمون بود.

مهرداد: راستش نفس خونهست اما توی این ساعت از روز همیشه توی اتاقشه و مشغول کارای موسیقیه.

موسیقی؟ مهرداد: آره، نوشتن آهنگ و از این جور چیزها.

نگفته بود موسیقی کار میکنه! مهرداد: از دوران بچگی ( مکث کرد و ادامه داد) و البته بعد از اون اتفاق، توی کالسهای گیتار شرکت میکرد... خب پسرم، میشنوم. میخوام درباره‌ی خود نفس باهاتون صحبت کنم... لطفاً بذارید حرفهام تموم بشه و بعد هر چی که خواستید بگید! لبخندی زد و گفت:

میشنوم. نفس عمیقی کشیدم و شروع به صحبت کردن، کردم:

حدودا یک ماهی هست که نفس رو میشناسم... اولین باری که دیدمش توی یکی از کافیشاپهای شهر مشغول کتاب خواندن بود و اون روز من با خواهرم رفته بودم.

بعد از این که از کافیشاپ زدم بیرون دوست داشتم دوباره از نزدیک ببینمش، هیچ اسم و نشانه‌ای هم بهم نداده بود.

دفعه‌ی بعد که دیدمش هردو پشت به میز نشستیم و باهم حرف زدیم. از همون

لحظه حس عجیبی بهش داشتم.

یک هفته‌ای گذشت و من در طول اون یک هفته به خاطر مرگ خواهرم نتونسته بودم برای دیدنش به همون کافیشاپ برم.

بعد از یک هفته که دوباره دیدمش، حس کردم تمام ناراحتیای که داشتم رو فراموش کردم.

صحبت کردن با نفس به طرز عجیبی بهم آرامش میداد و دوست داشتم ساعتها باهاش حرف بزنم و از این آرامش برخوردار باشم. تو این مدت بیشتر باهاش صمیمی شدم و...

مهرداد: و چی؟

و... نتونستم حرفم رو کامل کنم. شاید از شرم و خجالت بود و یا از ترس این که با شنیدن حرفم عصبانی بشه.

تمام مدتی که صحبت میکردم، آقا مهرداد با لبخند بهم خیره شده بود. انتظار اخم و یا حتی پریدن وسط حرفم رو داشتم.

اما فقط لبخند میزد و با دقت به حرفهام گوش میداد.

"نفس"

روی زمین نشستم. گیتارم رو کنارم گذاشتم و سرم رو به دیوار تکیه دادم.

به نفس نفس افتاده بودم. ضربان قلبم بالال رفته بود. تو شوک حرفهایی که سورنا به پدرم زده بود، بودم.

از همون موقعی که با پدرم تماس گرفته بود کنار در نشستم تا حرفهاتون رو بشنوم.

مهرداد: دوستش داری؟

حرفی از جانب سورنا نشنیدم.

احتمال میدادم با اشاره جوابش رو به پدرم داده بود.

مشتی به کف اتاقم زدم و از روی زمین بلند شدم و ایستادم.

چرا حرف نمیزد؟ شرم داشت؟ میترسید؟

از این که ممکن بود سورنا به من عالقهمند بشه ترس داشتم. زندگی من به یک کیسول وابسته بود.

عاشق همچین دختری بودن، ریسک محسوب میشد.

دختری که هر لحظه ممکن بود نباشه، دختری که بیشتر شبهای زندگیش رو توی بیمارستان گذرونده.

اگه سورنا واقعا عاشق من باشه...

نه این امکان نداشت. هیچ کس عاشق یه همچین دختری نمیشه.

تو این یک هفته کمتر با سورنا حرف زده بودم. حدس میزدم که با خودش فکر کرده به خاطر دادی که زده بود باهش سرد شدم اما...

می، خواستم سعی کنم از عالقم بهش کم کنم.

هرگز پیش نیومده بود که تا این حد به یک پسر وابسته بشم و یا حتی...

و یا حتی بخوام حس کنم که عاشقش شدم.

باید کمتر بهش نزدیک میشدم.

سورنا: دوش دارم...

سرم رو محکم به دیوار کوبیدم. نفسم بند اومده بود.

رفتم سمت تلفنم و به آناهیتا پیام دادم تا سریعتر خودش رو برسونه.

آناهیتا توی بیشتر لحظات شاد و غمگین زندگیم کنارم بود و از بیشتر موضوعات زندگیم از جمله جدایی خانوادهم با خبر بود و الین هم یکی از لحظاتی بود که بهش احتیاج داشتم.

بعد از حدودا ربع ساعت حس کردم نفس کشیدن از دقیقهی پیش برام سختتر شده.

یهو در اتاق باز شد و آناهیتا اومد داخل و سریع به سمتم اومد.



آناهیتا: سالم بر نفس خودم خوبی؟ مبارکه!

بشین کارت دارم. آناهیتا: منم خوبم، نگفته بودی خبریه کلک!

خداروشکر، بشین کارت دارم. هیچ وقت اینجوری باهات حرف نزده بودم و حق میدادم بهش، که بخواد تعجب کنه.

آناهیتا: چیزی شده؟

پسری که پایین بود رو دیدی؟ آناهیتا: آره خب... خبریه نفس؟

ببین آناهیتا باید درباره‌ی یک مسئله‌های باهات حرف بزنم. آناهیتا: ببین نفس آگه همین الان زبون باز نکنی، مو تو سرت نیمونه ، هر چند

همین الان هم مویی تو سرت نیست.

هوف، بهت میگم ولی تو قبلش برو پدرم رو صدا کن. آناهیتا: چرا خودت صدات نمیکنی؟

بعدا بهت توضیح میدم. تمام مدت ایستاده بودم و حرفهام رو میزدم اما تنگی نفس باعث شد تا روی زمین

خم بشم و دستم رو روی گلویم بذارم.

آناهیتا به سمت اومد و بازوم رو گرفت و سعی کرد بلندم کنه.

آناهیتا: نفس خوبی؟ چت شده؟

منو گذاشت روی تخت و خودش با سرعت از اتاق بیرون رفت.

بعد از چند ثانیه پدرم و آناهیتا وارد اتاق شدن.

سورنا بینشون نبود. شاید بعد از اومدن آناهیتا اون رفته بود و یا شاید نرفته بود.

اصال نگرانی و اهمیت به کسی مثل من، اون هم از جانب سورنا دلیلی نداشت.

بابا: چی شده؟

آناهیتا: داشت حرف میزد، بهو خم شد روی زمین و دستش رو روی گردنش

گذاشت.

بابا: آناهیتا از توی کمد، کپسولش رو بیار.

آناهیتا با سرعت به سمت کمد رفت و کپسول رو آورد و به دست بابام داد.  
بابا کانوال رو از توی بینیم درآورد و ماسک اکسیژن رو روی دهانم گذاشتم.  
آناهیتا: حالش خوبه؟  
بابا: چیزیش نیست دچار تنگی نفس شده، عادیه و اگر حالش بد شد میبرمش  
بیمارستان.

\*\*\*

آناهیتا: چند وقته میشناسیش؟  
حدودا یک ماه. از نظر من بهش بگو. چی؟ میخواس هر روز چندین حمله و شوک عصبی بهت وارد بشه! بهش بگو ضرر نمیکنی.  
اما اون... بهت اطمینان میدم اونم همچین حسی رو نسبت به تو داره. سرم رو به پنجره ای اتاقم تکیه دادم گفتم:  
چرت نگو آنا. چرت نمیگم عزیزم، اون آقایی که من امروز دیدم مطمئن باش مدتهاست به تو عاقله مند شده.

منظورت چیه؟ وقتی به پدرت گفتم حالت خوب نیست، رنگ از روش پرید و خواست بلند شه بیاد تو اتاق که بابات جلوش رو گرفت.

چی میگی؟ اه نفس چقدر خنگ شدی! بیخیال، تو چه خبر؟ منظورت اینه که چه خبر از نامزد گرامی و ... حال هر چی، کی هست؟ کارش چیه؟ آناهیتا اومد سمتم و گونهام رو کشید و گفت:

فضول خودمی، سپهر کریمی ساله اهل تهران و... آره مگه چیه! هیچی نگو، خب داشتم میگفتم... آهان استاد دانشگاه هم هست. سنش یکم زیاد نیست؟ مهم عقله عزیزم. اگه مهم عقله که فکر کنم دیگه خیلی اختلاف سنی باهم دارین. بیادب، یعنی میگی ساله؟ - سن عقلیش زیر نه عزیزم تو سن عقلیت زیر ساله... بگو ببینم، دوشش داری؟

میگم خنگ شدی میگی نشدم، اگه نداشتم که با سال اختلاف سنی قبول نمی‌کردم.

او هوم... حرف دیگهای برای گفتن نداشتم. ماسکم رو روی دهانم گذاشتم و از پنجره به حیاط خیره شدم.

آناهیتا: راستی نفس؟

هوم؟ از دایبیت چه خبر؟ ماسکم رو برداشتم و گفتم:

خبری ندارم، از بعد از دعوی اون روز، بابا اجازه نداد باهانش صحبت کنم. فکر نمی‌کردم مهری جون بخواد محرومت کنه! مهری جون کیه؟ دیگه داره باورم میشه بال خونت رو اجازه دادی... مهری جون دیگه مهرداد جون رو میگم.

تک خنده‌هاش کردم و گفتم:

آناهیتا خاک تو سرت ( مکئی کردم و دوباره گفتم) خاک تو سرت. یک بار دیگه بگو. محکم زدم رو پاش و گفتم:

آنا خاک تو سرت. با آخرین خاک تو سرتی که گفتم زد زیر خنده.

آناهیتا: شنیده بودم عاشقی عقل از سر آدم میپروونه، اما باورم نمیشد. الی که با چشمهای خودم دیدم باور کردم.

بالشتی که روی تخت بود رو برداشتم و توی صورتش پرت کردم.

\*\*\*

مشغول تماشای تلویزیون بودم که صدای تلفن باعث شد حواسم از فیلمی که

پخش میشد، پرت بشه.

بله؟ سورنا: الو نفس؟

سالم... چیزی شده؟ سورنا: نفس یک نفر میاد در خونه رو میزنه... در رو باز نکن.

چس؟ چی داری میگه سورنا؟ سورنا: فقط مشغول باش و در رو باز نکن تا بهت خبر بدم.  
این رو گفت و گوشی رو قطع کرد.

\*\*\*

"سورنا"

آرمان: آگه دوشش داری، ازش دوری کن.

پوزخندی زد و گفتم:

من به خاطر یک جمله از جانب فرد بیارزشی مثل تو از نفس نمیگذرم. آرمان: حتی آگه به قیمت جوش تموم بشه؟

چی کار میخوای بکنی؟ چی کار میتونی بکنی! آرمان: به موقعاش میبینی.

تو فقط ادعای عاشقی داری... آگه نفس برات مهم باشه میداری با کسی که دوشش داره باشه.

آرمان: تو از کجا میدونی نفس دوست داره؟

آرمان راست میگفت. من هیچ وقت راجع به عالم با نفس حرف نزدم و فقط پدرش

با خبر بود.

اگر نفس یک نفره دیگه رو دوست داشته باشه...

آرمان پوزخند صدا داری زد و گفت:

چی شد؟ نگاهی به آرمان انداختم و سوار ماشین شدم و به سمت خونه راه افتادم.

\*\*\*

چراغ اتاق رو روشن کردم و خودم رو روی تخت انداختم. نفس عمیقی کشیدم و

سعی کردم بخوابم که صدای سرسام آور گوشیم مانعام شد.

نفس با دیدن اسمش روی صفحه‌ی گوشی، لبخندی زدم. از صبح که باهات تماس گرفتم و بهش گفتم اگه زنگ خونه رو زدن، در رو باز نکنه، خبری ازش نداشتم. سورنا: الو.

نفس: الو سورنا؟

سالم... خوبی؟ خوبم. چیزی شده؟ نه. مطمئنی؟ او هوم... خب کاری نداری؟ نه... خدافظ. سریع تلفن رو قطع کرد و حتی اجازه نداد خداحافظی کنم.

رفتارش جدیدا عجیب شده بود. شونه‌های بال انداختم و روی تخت خوابیدم.

دستم رو گذاشتم روی پیشونیم و چشمهام رو بستم.

چی قراره پیش بیاد؟

نفس هم من رو دوست داره؟

من به نفس میرسم؟

آرمان چی؟

ذهنم رو از هر موضوعی خالی کردم. پتو رو روی خودم کشیدم و بعد از چند دقیقه

خوابم برد.

\*\*\*

« ماه بعد »

دو ماه بدون هیچ دروسری از جانب آرمان، گذشت و حال نفس هم تقریبا خوب بود.

اما همچنان مثل دو ماه پیش سرد بود. در طول این یک ماه هر وقت باهات صحبت

میکردم به سردی جواب میداد.

مهر بود و نفس مشغول درس خوندن بود و من کمتر میدیدمش.

"نفس"

کتابهام دور و برم پخش بودن و سرم توی کتاب بود. با صدای در اتاقم، چشمم رو از نوشتههای کتاب گرفتم.

بابا: نفس؟

جانم بابا؟ بیا پایین عزیزم، یک نفر میخواد تو رو ببینه. کی؟

سعادت: سورنا؟! بلخندی روی لبش نشست و گفت:

آره عزیزم بیا پایین. باشه شما برید منم میام. دو ماه سعی کردم با سورنا سرد برخورد کنم و ازش دور باشم تا شاید از من برنجه و

دیگه سراغم نیاد اما...

بلند شدم و با مزاحم همیشگی از اتاق بیرون رفتم. از پلهها پایین رفتم و وارد سالن شدم.

سورنا با دیدنم از روی میبل بلند شد.

سورنا: سالم.

سالم: نشستم رو به روش و کیسولم رو کنارم گذاشتم.

سورنا: حالت چطوره؟

خوبم. سورنا: شکر، منم خوبم.

خودت رو مسخره کن. سورنا: من مسخرهات کردم؟!

شاید...سورنا: نفس او مدمم تا با خودم ببرمت یک جایی.

کجا؟ سورنا: یک جا.

تا ندونم کجاست باهات نیام، سورنا: من تا حال جای بدی بردمت؟

با مکث گفتم:

خب... نه، سورنا: پس این بار رو هم بهم اعتماد کن.

از روی مبل بلند شدم. با بلند شدن من، پدرم با سینی و دو لیوان شربت وارد سالن شد.

بابا: نفس میخوری؟

با لبخند جواب دادم:

نه بابا ممنون. از پلهها بال رفتم و وارد اتاقم شدم. در کمد رو باز کردم و نگاهی به لباسها انداختم.

یک مانتوی جلو باز سفید، زیر مانتویی و شلوار مشکی و شال سفید از توی کمد

بیرون آوردم و مشغول پوشیدن شدم.

آرایش مالیمی کردم. تلفنم رو برداشتم و از اتاق بیرون رفتم.

پایین پلهها که رسیدم، بابا جلوم رو گرفت و گفت:

نفس میدونم بهش اعتماد داری... ولی مراقب خودت باش. چشم بابا. بو\*س\*های روی پیشونیم زد و کنار رفت.

نگاهی به سر تا پای سورنا انداختم. شلوار مشکی و پیرهن سفید!

به طور اتفاقی لباسهامون باهم ست شده بودن.

از بابا خداحافظی کردیم و از خونه بیرون رفتیم.

هر دو نشستیم توی ماشین. سورنا ماشین رو روشن کرد و راه افتاد. دستم رو بردم

سمت ضبط و آهنگها رو بدون اینکه اجازه بدم حتی خواننده یک کلمه بخونه، رد

میکردم.

سورنا دستم رو گرفت و مانعام شد. لحظهای حس کردم تمام بدنم سوخته.

شیشه رو پایین کشیدم و سورنا هم دستم رو ول کرد.  
چرا نداشتی رد کنم؟ باز هم حرفی نزد و خودش مشغول رد کردن آهنگها شد.  
باز هم حرفی نزد و آهنگها رو رد کرد.

"کجا باید برم

یه دنیا خاطرت، تو رو یادم نیاره!؟"

کجا باید برم  
که یک شب فکر تو، من و راحت بذاره!؟  
چه کردم با خودم  
که مرگ و زندگی، برام فرقی نداره!؟  
محاله مثل من، توی این حال بد  
کسی طاقت بیاره!  
کجا باید برم  
که تو هر ثانیه، تو رو اونجا نبینم!؟  
کجا باید برم  
که بازم تا ابد، به پای تو نشینم!؟  
قراره بعد تو  
چه روزایی رو من، تو تنهایی ببینم!  
دیگه هر جا برم  
چه فرقی میکنه، از عشق تو همینم  
جوونیم و سفر کردم  
که از تو دور شم یکم  
من و هر جور میبینی شبیه یک سفرنامه  
شبیه یک سفر نامه



کجا باید برم  
یه دنیا خاطرت تو رو یادم نیاره؟!  
کجا باید برم  
که یک شب فکر تو، من و راحت بذاره؟!  
چه کردم با خودم  
که مرگ و زندگی، برام فرقی نداره؟!  
محاله مثل من، توس این حاله بد  
کسی طاقت بیاره!"

با تموم شدن آهنگ، قطره اشکی از چشمم چکید. جدیدا خیلی ببیدلیل میزدم زیر  
گریه! اما شاید خیلی هم ببیدلیل نبود...  
سورنا: حالت خوبه؟  
او هم ماشین رو کنار یه خونهای که بیشتر شبیه به عمارت بود، پارک کرد.  
سورنا: پیاده شو.  
هر دو پیاده شدیم. در ماشین رو قفل کرد و با کلید در خونه رو باز کرد.

رفتم داخل و بعد از من هم سورنا وارد شد. یک حیاط بزرگ تقریبا شبیه به حیاط

خونهی خودمون، پر از درخت و گل و کلی گیاه، اما از حیاط خونهی ما خیلی بزرگتر بود.

سورنا: به نفر هست که میخواد ببیننت.

با این حرف سورنا از حرکت ایستادم و بهش خیره شدم.

سورنا: چرا وایسادی؟ بیا نترس مادر بزرگمه... قبال بهت گفته بودم.

نفسی از سر آسودگی کشیدم و راه افتادم.

در ورودی سالن رو باز کرد و هردو داخل رفتیم.

پیرزنی حدوداً ساله روی یک مبل توی سالن نشسته بود. با وارد شدنمون لبخند

ملیحی روی لبش نشست و دستهایش رو، رو به سورنا باز کرد.

\*\*\*

"سورنا"

چند روز پیش دربارهی نفس با مادر جون حرف زده بودم و اصرار داشت که نفس رو ببینه.

با خودم گفتم شاید این به فرصت باشه تا بتونم نفس رو از حسی که نسبت بهش دارم، با خبر کنم.

مادر جون دستهایش رو برام باز کرد. به سمتش رفتم و توی آغوشم کشیدمش.

با لبخند به نفس خیره شد و دستش رو رو به نفس دراز کرد.

نفس آرام و با تردید به سمت مادر جون اومد و دستش رو توی دستهای مادر جون گذاشت.

مادر جون: بالخره اومدی!

قطره اشکی از گوشهی چشم مادر جون چکید.

نفس در جوابش فقط لبخند زد.

برای گفتن حرفم تردید داشتم، اما بالخیره که یک روزی باید میگفتم.  
مادرجون، بهتون گفته بودم یک روز دختری که دوشش دارم رو میارم پیشتون. رو به نفس گفت:  
خوش اومدی عزیزم. نفس

سعی داشتم طوری جلوه بدم که انگار از عالقهی سورنا بیخبرم، اما نمیشد؛ توان این  
رو نداشتم که نشون بدم من از همه چیز بیخبر هستم.  
دست مادر بزرگ سورنا یا به قول خودش مادر جون رو به سمت صورتم آوردم و روی  
دستش رو بوسیدم.  
با لبخند بهم خیره شده بود. قطره اشکی از چشمم چکید.  
مادرجون همچنان با لبخند به من نگاه میکرد. نگاهم رو ازش گرفتم و به سورنا  
دوختم. او هم با لبخند نگاهم میکرد.

الن باید چی کار میکردم؟  
منم از عالقم میگفتم؟  
یا فقط سکوت میکردم؟  
با صدای مادر جون به سمتش برگشتم و توی چشمهایش نگاه کردم.  
مادرجون: نفس جان؟  
بغض داشتم. میترسیدم حرف بزنم و دیگه نتونم جلوی گریهام رو بگیرم.  
با صدایی که از ته چاه میاومد گفتم:  
جانم مادر جون؟ مادرجون: قول بده همیشه کنارش میمونی!  
سرم رو پایین انداختم. چی باید میگفتم؟  
ادامه داد:  
حتی اگر دوشش نداری، قول بده کنارش بمونی. سورنا: مادر...  
وسط حرفش پرید و گفت:

ساکت باش پسرم. سورنا چشمی زیر ل\*\*ب گفت و سکوت کرد.

مادرجون: نفس؟

سرم رو بالال آوردم و نگاهش کردم.

مادرجون: قول میدی؟

اگر میگفتم نه، هم خودم پشیمون میشدم و هم سورنا و مادرجون رو ناامید میکردم.

اما اگر میگفتم قول میدم...

لبخندی زدم و گفتم:

قول میدم. من رو به سمت خودش کشید و بو\*س\*های روی پیشانیام زد.

\*\*\*

سرم رو به شیشه‌ی ماشین تکیه دادم و به فکر یک ساعت پیش افتادم.

سورنا: چرا ساکتی؟

دارم فکر میکنم. سورنا: به چی؟

به همه چیز. سورنا دیگه حرفی نزد. به فکر این بودم که سورنا با خودش فکر میکنه من مجبور

شدم به مادرجون قول بدم یا واقعا دوسش دارم!

سورنا: نفس؟

بله؟ سورنا: چرا به مادربزرگم قول دادی؟

حس کردم سورنا ذهنم رو خونده...

حرفی برای گفتن نداشتم. داشتم اما نمیتونستم بگم.

نمیتونستم راحت توی چشمه‌اش خیره بشم و بهش بگم که دوش دارم. باید با

پدرم هم حرف میزدم.

سورنا من رو رسوند خونه و رفت. در رو با کلید باز کردم و وارد شدم.

بابا توی حیاط بود و مشغول حرف زدن با تلفن بود. از طرز حرف زدنش مشخص بود

که کامال عصبیه!

با دیدن من لبخندی زد و سعی کرد طوری رفتار کنه که انگار هیچ اتفاقی نیفتاده. اما

باز هم یه اتفاقی افتاده بود و من ازش بیخبرم...

رفتم توی اتاقم و لباسهام رو عوض کردم.

گرسنه نبودم و با اینکه کنجکاو بودم دلیل عصبانیت بابا رو بدونم، اما ترجیح دادم

توی اتاق بمونم.

تلفنم رو چک کردم، یک پیام از طرف یک فرد ناشناس داشتم. پیام رو باز کردم:

سالم خانم پویا، راد هستم. راد؟ ارمان راد؟ مگه توی لیست سیاه نبود! دوباره به شمارش نگاه کردم، با شمارهی

دیگهای پیام داده بود. خواستم بیخیال بشم اما تصمیم گرفتم این بار جوابش رو بدم

و ببینم چی کار داره!

خواستم جواب پیامش رو بدم، که زنگ زد!

-الو؟

آرمان: لطفا قطع نکنید...

قطع نمیکنم به شرط اینکه کارتون رو بگید. آرمان: میتونید بیاید پارک (...)

خیلی خب باشه، من تا چند دقیقه دیگه اونجام. این رو گفتم و تلفن رو قطع کردم. به سورنا قول داده بودم که حتی جواب تلفنهای

آرمان رو ندم، اما بالخیره باید میفهمیدم چی کار داره که بعد از چند ماه هنوز هم

بیخیال نشده!

دوباره لباسهام رو پوشیدم و از اتاق بیرون زدم. بابا با دیدنم تعجب کرد و گفت:

کجا میری؟ مگه تازه بیرون نبودى! شرمنده بابا برای آناهیتا یک مشکلی پیش اومده باید برم. بابا: چه مشکلی؟

نمیدونم، فقط گفت سریع خودم رو برسونم. چه دروغ گویی شدم جدیدا!

سویچ رو برداشتم و رفتم توی حیاط، سوار ماشین شدم و به سمت آدرسی که آرمان داده بود، راه افتادم.

از ماشین پیاده شدم و به دور و اطراف نگاهی انداختم. چشمم به پسری هیکلی با

چشمهای طوسی، پوست تیره و موهای مشکی افتاد که بهم خیره شده بود. سعی

کردم به رو خودم نیارم و توجهی نکنم.

-کجایی؟

آرمان: پشت سرتونم.

برگشتم و با چهرهی همون پسر چشم طوسی رو به رو شدم. چهرهی قشنگی داشت

اما سعی کردم زیاد بهش خیره نشم.

تلفن رو قطع کردم و روی یکی از نیمکتهای پارک نشستم و بهش اشاره دادم تا

بشینه. میخواستم سریع حرفش رو بزنه و دوست نداشتم وقت زیادی رو باهاش

بگذروم.

آرمان: پارسال شب تولد دختر خالتون مالنی رو به یاد دارید؟

بله... آرمان: اونشب میخواستم پیام باهاتون همکالم بشم اما خواهرم سارینا اجازه نداد.

خب؟ تمام حرفتون توی این مدت همین بود؟ آرمان: نه راستش... اون شب دلیل داشتم برای صحبت کردن با شما.

دلیلتون چی بود؟\*\*\*

به نفس نفس افتاده بودم. حال دلیل حساسیتهای سورنا رو میفهمم و مطمئنم از

عالمهی آرمان با خبره.

در خونه رو باز کردم. بابا روی مبل رو به روی تلویزیون نشسته بود و مشخص بود که حواسش یک جای دیگهست!  
نشستم کنارش و صدایش زدم که برگشت سمتم و با لبخند گفت:

سالم عزیزم... آناهیتا چی شد؟ هیچی بابا با نامزدش دعوا کرده بود، یکم ناراحت بود. بابا: گرسنه نیستی؟  
با اینکه نبودم اما ترجیح دادم حداقل چند دقیقه‌های کنار پدرم باشم

\*\*\*

«یک ماه بعد»

از شدت نفس تنگی از خواب پریدم و روی تخت نشستم و بیشتر احساس خفگی کردم.  
ماسک اکسیژن رو از کنار تخت برداشتم و کانوال رو از توی بینیم خارج کردم و ماسک رو روی دهانم گذاشتم.  
از طبقه‌ی پایین صدای صحبت کردن می‌آومد و هر لحظه صدا بلندتر میشد!  
از روی تخت بلند شدم و رفتم سمت در اتاق و بازش کردم. با شنیدن صدای دایی نویان تعجب کردم! این موقع شب اینجا چیکار میکرد؟  
پشت نرده‌ها نشستم و مشغول تماشای دعواش با بابام شدم.  
نویان: هر چی باشه خواهر زاده‌ی منه... جدا از حسی که بهش دارم، دختر خواهرمه!  
بابا: کدوم خواهر؟ همونی که باید خیر معتاد شدنش رو از مالنی بشنوم! این اون خواهری نیست که من میشناختم نویان...

نویان: هر چی باشه زنت بوده، مادر دخترته!

بابا با صدای بلندتری گفت:

کدوم مادر نویان! اون آگه مادر بود که برای به دست آوردن دخترش توی دادگاه اعتراض میکرد، نه اینکه خیلی راحت دمش رو بذاره رو کولش و بره.

نویان: مهر داد من هیچ ربطی به خواهرم ندارم. آگه اون معتاد شده، دلیلی نداره منم

معتاد بشم... من نفس رو دوست دارم و میخوام ببینمش!

بابا با تمام زوری که داشت، خوابوند تو صورت دایی...

نگاه دایی به سمت کشیده شد و اسمم رو زیر ل\*\*ب زمزمه کرد.

اگر معتاد شد...

من نفس رو دوست دارم...

من مثله خواهرم نیستم...

کدوم مادر!

باید خبر معتاد شدنش رو از مالنی بشنوم!

اعتیاد؟

مادر من؟

بابا و دایی هر دو به سمت او من. بابا شونههام رو گرفت و مدام تکونم میداد، اما

چرا نمیتونستم واکنشی نشون بدم!

\*\*\*

سورنا



با صدای تلفن از خواب پریدم. نگاهی به صفحه‌ی گوشی انداختم. " آقا مهرداد"  
 تعجب کردم! این موقع شب پدر نفس با من چی کار داشت؟  
 الو؟ مهرداد: الو سورنا همین الان خودت رو برسوت بیمارستان.  
 چی شده؟! مهرداد: نفس... نفس نمی‌کشه...  
 در عرض چند ثانیه سریع آماده شدم و سوار ماشین شدم و راه افتادم.  
 تمام فکر و ذهنم پیش نفس بود و چند باری نزدیک بود تصادف کنم...  
 نفس نمی‌کشید! نه امکان نداره. من مطمئنم حالش خوبه! نفس می‌کشه!  
 از ماشین پیاده شدم و به داخل بیمارستان رفتم.  
 توی راهرو سرگردون بودم که چهره‌ی پدرش رو از دور دیدم. به سمتش دویدم و رو به  
 روش ایستادم. نشسته و چشمه‌اش خیس بود.  
 آقا مهرداد چی شده؟ دختری که کنارش نشسته بود سرش رو بلند کرد و گفت:  
 -حال نفس خوب نیست... دکتر میگه زمان زیادی زنده نمی‌مونه!

یک نفر از پشت سرم گفت:

شوک بدی بهش وارد شده! آقا مهرداد بلند شد و خواست به سمتش هجوم بباره که سریع جلوش رو گرفتم و  
 دوباره روی صندلی نشوندمش.

مهرداد: نویان، اگر بالایی سر نفس بیاد زنده‌هاست نمی‌ذارم.

\*\*\*

« ۳ ساعت بعد »

سه ساعت کامل رو منتظر موندیم و دکترها هیچ جوابی بهمون ندادن. میگفتن

نفس، نفس کم آورده و به سختی تونستن برشگردونن!

زندست! اما برای مدت کوتاهی...

بالخره دکترش اومد بیرون و همون دختری که کنار آقا مهرداد نشسته بود، بلند شد

و به سمت دکتر رفت. منم کنارش، رو به روی دکتر ایستادم و منتظر نگاهشون کردم.

مالنی: دکتر چی شد؟ حالش خوبه؟

دکتر: نمیتونم امید قطعی بدم... اگر تا قبل از چهار ماه نتونستم مشکل ریه‌هاش رو

حل کنم، بالخره یک روزی نفس کم میاره! مشکل ریه‌هاش هم خیلی وخیمه!

خوب میشه یا نه؟ دکتر: امید الکی نمیدم، فکر نمیکنم با این وضعیتی که داره حالش خوب بشه...

با سرعت از بیمارستان بیرون زدم. به هوای آزاد احتیاج داشتم، روی یکی از

نیمکت‌های توی محوطه نشستم و سرم رو بین دستهام گرفتم.

دکتر گفت امیدوار نباشید، اما من هرگز امیدم رو از دست نمیدم، نفس خوب

میشه...

بعد از چند دقیقه، برگشتم داخل و به سمت اتاق نفس رفتم. پدرش جلوی در اتاق

ایستاده بود.

مهرداد: برو ببینش.

بیهیج حرفی وارد اتاق شدم، ماسک اکسیژن روی دهانش بود و چشمش بسته بود.

با بسته شدن در چشمهای به رنگ خاکستریش رو باز کرد.

با دیدنم به سرفه افتاد و مایع قرمز رنگی از دهانش خارج شد. سریع از اتاق بیرون

زدم و دکتر رو صدا کردم.

اجازه ورود هیچ کس رو به اتاق ندادن و کرکره‌های شیشه اتاقش رو هم پایین

کشیدن.

\*\*\*

دو هفته است که نفس مرخص شده اما هیچ خبری ازش ندارم. هر چقدر به خودش

و به پدرش زنگ زدم هیچکس جواب نداد و امروز تصمیم گرفتم تا به خونشون برم.

پدرش در خونه رو باز کردم در جوابم فقط سر تکون داد.

آقا مهرداد میشه نفس رو ببینم؟ بهم نزدیک شد و دستهایش رو روی شونه‌هام گذاشت و گفت:

ببین سورنا تو پسر خیلی خوبی هستی اما خودت شنیدی که دکتر چی گفت! نفس مدت زیادی زنده نمی‌مونه و...  
و چی؟ مهرداد: نمی‌خوام نفس تمام عمرش رو که زمان زیادی ازش نمونده رو صرف کسی  
غیر از خودش کنه و تو هم برو دنبال کسی بگرد که وسط زندگی، واسه همیشه  
تنهات نذاره... برو و راحتش بذار و خودت رو هم راحت کن.

\*\*\*

نفس

بابا بعد از تموم شدن حرفه‌اش، بدون اینکه به سورنا اجازه صحبت کردن بده در رو  
بست.

تمام مدت پشت در نشسته بودم حرفاش رو میشنیدم. با دیدنم لبخند تلخی زد و  
گفت:

بابا این کار را به خاطر خودت کردم.

قطره اشکی از گوشه چشمم چکید و روی گونم سر خورد. سرم رو روی پاهام گذاشتم  
و شروع به گریه کردن، کردم.

«دو سال بعد»

بو\*س\*های روی گونه علی، شاگرد پنج ساله‌ام زدم و با لبخند ازش خداحافظی کردم.

دو سال تمام مشغول تدریس در آموزشگاه زبان بودم و درس مدرسه رو ول کردم. یک سال پیش پدرم در راه خونه با ماشین تصادف میکنه و اون هم منو تنها میذاره. از اون موقع به خونه مالنی رفتم و تا دو ماه پیش، پیشش زندگی میکردم و بالخره تونستم به خونه جدا اما نزدیک به خونه مالنی بگیرم و مستقل زندگی کنم. مشکل ریهام تقریباً حل شده و اما هنوز هم برای تنفس به کاناوال و کپسول احتیاج دارم.

تو این دو سال، دایی رفته بود آمریکا و از مالنی شنیدم که آرمان ازدواج کرده! هنوز هم گاهی به سورنا فکر میکنم و تنها حسرت میخورم که چرا هیچ وقت از عشقی که بهش داشتم باخبرش نکردن و از همون روزی که بابام بهش گفت دیگه به من نزدیک نشه، ندیدمش تا اینکه...

ساعت کالسم تموم شده بود با منشی و مالنی مشغول صحبت بودم که صدای باز شدن در آموزشگاه و توجهام رو جلب کرد! مردی با چهرهای آشنا وارد شد و دختری حدوداً ۸ ساله هم همراهش بود.

مالنی: نفس؟

حرفی نزدم و فقط چهره آشنای سورنا خیره شدم. به سمتون اوند و با دیدن من چشمات از تعجب گرد شد. سریع از آموزشگاه بیرون زدم. هوا بارونی بود و چتر هم همراه من نبود! به سمت خیابان دویدم که دستی از پشت منو به سمت خودش کشید و با دو تیلهی ابی رنگ سورنا رو به رو شدم. تو چشمای آبیخیره شدم. دلم

برای این چشمای آبی که گاهی یواشکی بهش خیره میشدم تنگشده! اشکام بیاراده میریختن اما زیر بارون دیده نمیشدن.

سورنا: نفس؟ حرف بزن...

سرم رو پایین گرفتم و گفتم:

برگرد پیش دخترت، ممکنه بهونه بگیره! سورنا: چی؟ نفس؟

باید برم... بازو هام رو توی دستهای قویش گرفتم. ساعت ۱۰ شب بود و توی همچین خیابونی

هر چند دقیقه یکبار ماشین رد میشد و خلوت بود!  
سورنا: نفس من دختر ندارم! من اصل از دواج نکردم.  
با خارج شدن این جمله از دهانش، سرم رو بال گرفتیم و تو دو تپله آبی رنگش خیره  
شدم.

با لحن ارومی گفت:

این دو سال یه هیچ کس غیر از تو فکر نکردم. برای اولین بار دلم میخواست بغلش کنم اما نمیشد!  
ناخودآگاه این جمله از دهانم خارج شد:  
دلم برات تنگ شده بود. سورنا: سوالی که دو سال پیش ازت پرسیدم رو یادته؟ -کدوم سوال؟

سورنا: وقتی مادر بزرگم ازت خواست کنارم باشی، چرا قبول کردی؟  
سکوت کردم. نمیتونستم به راحتی حرف بزنم.

سورنا: مجبور بودی؟

ناخودآگاه جمله‌های از دهانم خارج شد:

دوست داشتم... با شنیدن حرفم، انگار چشمهایش زیر بارون برق زد.

سورنا: دوستم داشتی؟

-دوست دارم...

پایان

۱۰:۱۲ ۴/۹/۱۳۹۷

